# بادبادک

سامرست موام

ترجمهٔ شهرزاد بیات موحد

# بادبادک

# بادبادک

سامرست موآم

ترجمهٔ شهرزاد بیات موحد

تهران ۱۳۸۷

سرشناسه : موآم، ویلیام سامرست، ۱۸۷۴ ـ ۱۹۶۵،م
Maugham, William Somerset
عنوان و نام پدیدآور : بادبادک / سامرست موآم ؛ ترجمه شهرزاد بیات موحد.
مشخصات نشر : تهران : نشر و پژوهش فرزان روز، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۱۶۴ ص.
شابک 978 - 964 - 321 - 291 - 9
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی : The kite and other stovies
یادداشت : چاپ قبلی : کتاب آفرین، ۱۳۶۴.
موضوع : داستانهای کوتاه انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده : بیات موحد، شهرزاد، ۱۳۴۴ ـ ، مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۸۶ ۲ب۸م / PZ۳
رده بندی دیویی : ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۵۳۸۲۷

**بادبادک**
نویسنده : سامرست موآم
ترجمه : شهرزاد بیات موحد
چاپ اول : ۱۳۸۷ ؛ تیراژ : ۲۲۰۰نسخه ؛ قیمت : ۳۵۰۰ تومان
ناظر چاپ : مجتبی مقدم ؛ طراح جلد : علی بخشی
حروف نگاری : شبستری ؛ لیتوگرافی : ارغوان
چاپ : شمشاد ؛ صحافی : دیدآور

**حق چاپ و نشر محفوظ است.**

خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، بن‌بست یکم ، پلاک ۱۱ ، تهران ۳۳۵۷۴-۱۹۹۱۹
تلفن: ۸۸۸۷۲۴۹۹-۸۸۷۸۵۲۰۵ ؛ تلفکس (دورنگار): ۸۸۸۷۲۴۹۹
صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶
E-mail:info@farzanpublishers.com
www.farzanpublishers.com

شابک : ۹-۲۹۱-۳۲۱-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-321-291-9

# فهرست


پیشگفتار ..... هفت

خانه ..... ۱
مردی از گلاسکو ..... ۹
دوست خوب ..... ۲۳
خادم کلیسا ..... ۳۱
بادبادک ..... ۴۱
جای زخم ..... ۷۱
سالواتوره ..... ۷۷
می‌بل ..... ۸۵
ازدواج مصلحتی ..... ۹۳
وطن‌فروش ..... ۱۱۵

# پیشگفتار

سامرست موام در سال ۱۸۷۴ دیده به جهان گشود. تا ده سالگی در پاریس زندگی کرد و بعد از مرگ پدر و مادرش، به علت نداشتن سرپناهی مناسب برای زندگی، به نزد عموی کشیش خود در وایت استبل کنت فرستاده شد. او پسری گوشه‌گیر، خجالتی و اغلب مریض بود و در خانهٔ کشیش دلش برای فضای محبت‌آمیز زندگی در کنار والدینش تنگ می‌شد. در مدرسهٔ کینگ کانتربوری هم وضعیت بهتری نداشت. اما یک سال در دانشگاه هیدل‌برگ همراه با سفرهای کوتاه به ایتالیا و سوئیس برایش لذت‌بخش‌تر بود و به او حسی از آزادی و عشق به سفر داد که تا آخر عمر همراهش بود. در آن زمان بود که به‌طور جدی تصمیم به نویسندگی گرفت.

حرفهٔ نویسندگی زیاد به مذاق عموی او، که دوست داشت سامرست پزشکی بخواند، خوش نیامد. در بیمارستان سنت توماس دانشجوی هجده ساله، بیشتر از آنکه به فکر درسهای پزشکی خود باشد، مشغول نوشتن بود و دفترهای خود را با مضمونهای مختلف برای داستانها و نمایشنامه‌ها پر می‌کرد. کار در بخش بیماران سرپایی و همچنین محلات فقیرنشین لامپت برایش جالب‌تر بود، احساس می‌کرد که حالا آنچه را که دوست دارد از

نزدیک و با چشمهای خود می‌بیند. یعنی زندگی به شکل خام خود. و این به او دانش بیشتری از طبیعت بشری می‌داد. در آن سالها خودش می‌گوید: من شاهد تمام احساساتی بودم که طبیعت بشری ظرفیت آن را دارد. این غریزهٔ نویسندگی را در وجود من بیدار می‌کرد و نویسندهٔ درونم را به هیجان می‌آورد.

نخستین رمان او به نام لیزای لامبثی که در سالهای آخر دانشکدهٔ پزشکی منتشر شد منعکس‌کنندهٔ بخشی از این تجارب است. اگرچه پول زیادی از آن کسب نکرد، در عوض تصمیم به ترک حرفهٔ پزشکی گرفت، و بعد از سرگردانی در ایتالیا و اسپانیا، برای دنبال کردن حرفهٔ نویسندگی، همراه تعداد دیگری از هنرمندان در پاریس مستقر شد.

با درک اینکه استعداد زیادی برای نوشته‌های پرتکلف و یا ظرافتهای شاعرانه ندارد و قصه‌های خیالبافانه در حوزهٔ نوشتاری او نمی‌گنجد، تصمیم گرفت که واضح، ساده و خوش‌ساخت بنویسد. قدرت بسیار او برای مشاهده و درک زبانی و مهم‌تر از همهٔ اینها استعداد ذاتی‌اش برای نوشتن، بسیار به دردش خورد. او توانست با نیم‌نگاهی به افکار عمومی و در عین حال موفقیت داستانهایش سود بسیاری از این طریق کسب کند.

در زندگی حرفه‌ای‌اش که شش دهه طول کشید، توانست به عنوان رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، مقاله‌نویس، منتقد و سفرنامه‌نویس شهرت بسیاری کسب کند. او به یکی از موفق‌ترین نمایشنامه‌نویسان انگلیس در صحنهٔ تئاتر لندن و همچنین معروف‌ترین داستان کوتاه‌نویس قرن تبدیل شد. موضوعی که اینجا به آن می‌پردازیم.

تعداد بسیار مجلات پرفروش که اغلب آنها تا به امروز از چرخهٔ نشر خارج شده‌اند، موقعیت را برای نویسندهٔ دوران سبک ادواری با استعدادی چون موام امکان‌پذیر ساخت که از شکل و شیوهٔ داستان کوتاه استفاده کند.

رادیو، سینما و تلویزیون تعداد مخاطبان او را به میلیونها رساندند.

از یکی از بهترین داستانهای موام در این مجموعه با نام «بادبادک» فیلمی بسیار موفق و تأثیرگذار ساخته شد. مطالعهٔ خانواده‌ای متوسط پایین و از هم پاشیدگی یک ازدواج، در بیان احساسات و همچنین ادراک دقیق از کارکرد ذهن نوآوری بسیار دارد. زمان اغلب داستانها به فاصلهٔ بین دو جنگ جهانی برمی‌گردد. و اشارهٔ موام به قبل از جنگ مربوط به سالهای قبل از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ است. دوره‌ای در طی جنگ جهانی اول او به عنوان مأمور مخفی در سازمان اطلاعات کار کرد. قسمت عمدهٔ کار برایش بسیار یکنواخت و کسالت‌آور بود و مطالبی که بتوانند الهام‌بخش او باشند درهم‌ریخته و بی‌ربط بودند اما او توانست با منسجم و باورپذیرتر کردن و هیجان بخشیدن به آنها در مجموعهٔ شش داستان اشندن[1] از آنها سود ببرد. وطن‌فروش توصیفی دقیق و تکان‌دهنده از به دام افتادن یک جاسوس آلمانی، نمونه‌های بسیار قوی از این مجموعه است، این داستان در مقایسه با دیگر داستانهای جاسوسی آن دوره بسیار بی‌طرفانه است، و هیچ تأکیدی بر این نیست که جاسوسان آلمانی خیانتکارتر از جاسوسان انگلیسی هستند. خیانت به کشور عمل پستی است و فرقی نمی‌کند که شما در کدام طرف باشید. چه عاملی مرد سرزنده و مهربان و نه‌چندان جاه‌طلب عاشق همسرش را به یک خائن تبدیل می‌کند. علاقهٔ اصلی نویسنده، معطوف به انگیزه‌های جاسوس و همچنین رابطهٔ او با زنی بی‌روح و خشک ولی فداکار ـ یعنی همسرش ـ شده است. او داستان را بدون قهرمان‌سازی و با روندی کند ولی با هیجانی مهارشده تعریف می‌کند که خواننده را تا پایان با خود می‌کشاند.



1. Ashenden

تسلط بر عناصر داستانی و انسجام، ویژگی مشترک تمام داستانهای موام است. اعم از اینکه بلند یا کوتاه، خشن، تراژیک، یا طنزآمیز و ساده باشند. همه دارای ساختار منظمی هستند. شروع، میانه و پایان دارند و از عنصر اعجاب استفادهٔ مداومی می‌کند. خواننده کنجکاو می‌شود که در داستان «مردی که جای زخمی بر چهره دارد»، چگونه این جای زخم وحشتناک بر صورت او نشسته است. پاراگراف ابتدایی پاسخ روشنی ارائه می‌کند ولی برای دانستن واقعیت باید تا پایان منتظر بمانیم. در این گزینه، به جز یک داستان، بقیه همه دارای اول شخص هستند، یعنی سبک و سیاقی که به اندازهٔ طبیعت قدمت دارد. به عقیده موام هدف این سبک قدیمی داستان‌نویسی رسیدن به باورپذیری است چون وقتی کسی داستانی را که برای خودش اتفاق افتاده تعریف می‌کند امکان‌پذیری‌اش خیلی بیشتر از آن زمانی است که رخدادی را که برای کس دیگری روی داده بازگو کند. آن اول شخصی که داستان را تعریف می‌کند، تصویری عینی از خود نویسنده نیست. ممکن است قهرمان، ناظر خارجی یا شخصی مورد اعتماد باشد، اما درست مثل شخصیتهای دیگر داستان جزئی از آن است.

توجه موام بیشتر معطوف به انسانها است. بیشتر آنها افراد معمولی و محترمی نیستند که زندگی معمول یکنواختی داشته باشند. بلکه ویژگیهای خاص اخلاقی یا شخصیتی دارند. لندنی بی‌سوادی که در کار تجارت صاحب ثروت بسیار شد، تاجری که به ظاهر نمی‌تواند به مورچه‌ای آزار برساند، و در عین حال رفتاری آنچنان بی‌رحمانه دارد. مردی که روز ازدواجش از دست زنی که شش هزار مایل برای ازدواج با او راه پیموده بود، فرار کرد. در داستان «سالواتوره» او به هدف بزرگ و سخت نویسندگی دست می‌یابد، داستانی تکان‌دهنده و باورکردنی دربارهٔ انسانی بسیار

از خودگذشته. محل وقوع داستان می‌تواند ژاپن، سوئیس، شرق دور و هرجای دیگری باشد که موام به آنجا سفر کرده است. او بسیار سفر را دوست داشت و مدت طولانی در هیچ جایی اقامت نکرد، مگر برای اینکه موضوعی برای یک یا دو داستان خود پیدا کند. این معنای واقعیت با مهارت داستان‌نویسی جالب و لذتبخش می‌شود و داستانها را این‌گونه باورپذیر می‌سازد.

همانند دیگر نویسندگان برجسته، موام هم در معرض انتقادات بسیاری بوده است. گاهی مواقع از سادگی و قابلیت فهم داستانهایش بر علیه او استفاده شده است. اما این او را ناامید نکرد، چون موام دیدگاهی متواضعانه از تواناییهای خود داشت. هر قضاوتی که بتوان در مورد موام کرد، تاکنون چندین نسل از خوانندگان در سرتاسر جهان استقبال گرمی از داستانهای او کرده‌اند و همچنان بسیار دیگر مشتاق کتابهای او هستند.

سامرست موام در سال ۱۹۶۵ در خانهٔ خود، در جنوب فرانسه، درگذشت.

# خانه

مزرعه در میان دره‌ای در تپه‌های سامرست‌شایر[1] قرار گرفته بود، در میان خانهٔ سنگی قدیمی محصور در اسطبلها، طویله و چند کلبهٔ رعیتی. تاریخ بنای آن، یعنی سال ۱۶۷۳، با خطوط زیبایی بر سردر آن حک شده بود. این خانهٔ خاکستری‌رنگ، آفتاب‌خورده، همانند درختانی که دور تا دورش را گرفته بودند به جزئی از آن چشم‌انداز تبدیل شده بود. گذرگاهی از درختان زیبای نارون از جاده به باغی آراسته منتهی می‌شد. ساکنان خانه مانند خود آن محکم، ساده و باوقار بودند. تنها چیزی که به آن می‌بالیدند این بود که از زمان ساخت خانه نسل اندر نسل آنجا زندگی کرده بودند. سیصد سال بود که در زمینهای اطراف خانه کشت و کار می‌کردند. جرج مدوز[2] حالا مردی پنجاه ساله و زنش دو سه سالی از او جوان‌تر بود. هر دو آنها آدمهایی قوی و سالم بودند. دو پسر و سه دخترشان نیز خوش‌بنیه و سرحال بودند. هرکسی در خانواده به‌خوبی از مقام و جایگاه خود آگاه بود و بدان نیز می‌بالید.



1. Somerstshire 2. George Meadows

هرگز خانواده‌ای چنان متحد ندیده بودم. ساده، فعال و مهربان و خوشبخت و شایستگی این خوشبختی را داشتند. اما جرج مدوز رئیس خانواده نبود، مادرش این سِمَت را داشت. همه می‌گفتند که او خیلی مردتر از پسرش است. پیرزنی هفتاد ساله، قد بلند، خوش‌بنیه و با وقار با موهایی خاکستری رنگ. اگرچه صورتش چین و چروک فراوان داشت، اما چشمهایش هنوز تیز بودند و می‌درخشیدند. حرف اول را در خانه و مزرعه می‌زد. اما خوش اخلاق بود و دستوراتش در عین قاطعیت با مهربانی همراه بود. دائم برای دیگران لطیفه تعریف می‌کرد. آنها نیز این لطیفه‌ها را به یکدیگر می‌گفتند. در امور روزمرهٔ زندگی بسیار وارد بود و شما باید صبح خیلی زود بیدار می‌شدید تا می‌توانستید در کاری به او پیشی بگیرید. خصوصیت بی‌نظیر هوشیاری و شوخ‌طبعی را همراه با هم داشت.



روزی در سر راه خود به خانه خانم جرج را دیدم. فوق‌العاده هیجان‌زده بود (مادر شوهرش تنها خانم مدوزی بود که می‌شناختیم و همه او را خانم جرج صدا می‌کردند). بعد از سلام و احوالپرسی پرسید: می‌دانید امروز چه کسی می‌آید؟

ـ عمو جرج مدوز، می‌دانید که در چین زندگی می‌کرد.

گفتم: اما فکر می‌کردم که مرده.

ـ خوب، همه این‌طور فکر می‌کردیم.

بارها داستان جرج مدوز را شنیده بودم و خیلی برایم جالب بود. مثل یک اسطورهٔ قدیمی به نظر می‌رسید. و وقوع آن در زندگی واقعی کلی عجیب به نظر می‌آمد. عمو جرج مدوز و برادر کوچکترش تام هر دو از خانم مدوز که نام دوشیزگی‌اش امیلی گرین[1] بود خواستگاری کرده بودند. بعد از

1. Emily Green

اینکه امیلی تام را انتخاب کره بود، جرج به حرفهٔ دریانوردی پرداخت.

هرازگاهی از سواحل چین خبرهایی از او می‌رسید، تا بیست سال پیش گاهی هدایایی می‌فرستاد، ولی بعد از آن دیگر خبری از او نداشتند. بعد از مرگ تام، بیوه‌اش نامه‌ای به جرج نوشت و این خبر را به او داد ولی هیچ پاسخی دریافت نکرد. بالأخره به این نتیجه رسیدند که او مرده است. اما با کمال تعجب دو سه روز پیش نامه‌ای از رئیس بیمارستان کشتیرانی دریافت کردند و معلوم شد که جرج زنده است. ده سال بود که به علت رماتیسم فلج و خانه‌نشین شده بود. و حالا چون احساس می‌کرد که از عمرش چیزی باقی نمانده، دوست داشت برای آخرین بار خانه‌ای را که در آن متولد شده بود ببیند. آلبرت مدوز[1]، برادرزادهٔ بزرگش، به پورت‌موث[2] رفته بود تا او را بیاورد. قرار بود بعد از ظهر برسند.

خانم جرج گفت: فکرش را بکنید، پنجاه سال است که رفته، هیچ وقت جرج را که به‌زودی پنجاه و یک ساله می‌شود ندیده است.

ـ پرسیدم: خانم مدوز چه احساسی دارد؟

ـ خوب شما که او را می‌شناسید. فقط یک‌جا نشسته و لبخند می‌زند، تنها چیزی که می‌گوید این است: وقتی رفت جوان خوش‌تیپی بود ولی برادرش خوش‌بنیه‌تر و قوی‌تر از او بود. و به این دلیل او را انتخاب کرده بود. همچنین می‌گوید شاید تا به حال جرج از شر و شور افتاده باشد.

خانم جرج از من خواست که به خانه‌شان سری بزنم و عمو جرج را ببینم. با سادگی یک زن روستایی که از خانه خودش تا لندن بیشتر نرفته بود، فکر می‌کرد چون من هم در چین زندگی کرده‌ام، حرفهای زیادی دارم که با عمو جرج بزنم. البته من دعوت او را قبول کردم. وقتی رسیدم، همهٔ



1. Albert Meadows 2. Portsmouth

فامیل در آشپزخانهٔ قدیمی سنگفرش دور هم جمع شده بودند. خانم مدوز با وقار خاصی در صندلی قدیمی خود کنار آتش نشسته بود و بهترین لباس خود را که پیراهنی از ابریشم خاکستری‌رنگ بود بر تن داشت و این بسیار من را متعجب کرد. پسر و عروسش همراه فرزندانشان دور تا دور میز نشسته بودند، در طرف دیگر بخاری پیرمردی در صندلی فرو رفته بود. بسیار لاغر بود و پوستش چون لباس قدیمی و گشاد از استخوانهایش آویزان بود. صورتش زرد و پرچین و چروک بود و تقریباً تمام دندانهایش ریخته بود.

با او دست دادم و گفتم: آقای مدوز خوشحالم که به سلامت رسیدید. او حرف من را قطع کرد و گفت: کاپیتان مدوز!

برادرزادهٔ بزرگش آلبرت گفت: او با پای خودش به اینجا آمد. وقتی به در مزرعه رسیدیم از من خواست که ماشین را نگه دارم. گفت: خودش می‌خواهد راه برود.

کاپیتان مدوز با غرور خاصی گفت: فکرش را بکنید دو سال بود که از رختخواب بیرون نیامده بودم. آنها من را بغل کردند و توی ماشین گذاشتند. فکر می‌کردم که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم راه بروم. اما وقتی درختان نارون را دیدم، احساس کردم که می‌توانم راه بروم. این مسیر را پنجاه و دو سال قبل رفته بودم و حالا دوباره از همان راه برگشتم.

خانم مدوز گفت: به نظر من که کار احمقانه‌ای کردی.

ـ ولی برای من خیلی خوب بود. احساس می‌کنم که حالم بهتر شده، در طول ده سال گذشته هیچ‌وقت این قدر قوی نبودم، امیلی من حتماً بیشتر از تو عمر می‌کنم.

خانم مدوز گفت: خیلی هم مطمئن نباش.

فکر کردم شاید سالهاست که کسی خانم مدوز را به اسم کوچکش صدا

نکرده است، این کمی باعث تعجب من شد. گویی پیرمرد هیچ رودربایستی با او نداشت. پیرزن با پوزخندی به پیرمرد نگاه کرد و او با دهان بدون دندانش لبخندی زد. تماشای این دو نفر خیلی جالب بود. دو نفری که نیم قرن بود همدیگر را ندیده بودند. در سالهای دور مرد به زن عشق ورزیده بود و زن عاشق کس دیگری شده بود. با خود گفتم: آیا آنها احساس و حرفهای آن دوران را به یاد دارند؟ آیا الآن برای پیرمرد تعجب‌آور نبود که سالها پیش به خاطر این پیرزن خانهٔ پدری و ارث و میراث قانونی خود را رها کرده و رفته بود و سالهای بسیاری را در غربت گذرانده بود.

پرسیدم: کاپیتان مدوز ازدواج کرده‌اید؟

با صدایی لرزان جواب داد: زنها را بهتر از آن می‌شناسم که با آنها ازدواج کنم.



خانم مدوز با پوزخندی گفت: حرف بیخود می‌زنی. اگر حقیقت روشن شود اصلاً تعجب نمی‌کنم. اگر معلوم شود در دوران جوانی یک دوجین از این زنهای سیاه‌پوست را دور و بر خودت داشتی.

ـ امیلی خوب می‌دانی که چینی‌ها زردپوستند و نه سیاه‌پوست.

ـ پس دلیل اینکه تو این‌قدر زرد شدی، این است. اول که تو را دیدم فکر کردم یرقان گرفته‌ای.

ـ امیلی من یک بار گفتم که غیر از تو با هیچ‌کس ازدواج نمی‌کنم و روی حرفم ایستادم.

او این حرف را با حالتی از رنجش و تأسف ادا کرد.

خانم مدوز گفت: خوب اگر ازدواج می‌کردی، حتماً پشیمان می‌شدی.

با پیرمرد دربارهٔ چین صحبت کردم.

می‌گفت که چین را چون کف دستش می‌شناسد و من باید شش ماه آنجا بنشینم که او بتواند فقط نصف خاطراتش را برای من تعریف کند.

خانم مدوز با همان پوزخند گفت: مطمئنم همه کار کردی، غیر از یک کار. هیچ پول و پله‌ای به هم نزدی.

ـ من اهل پول جمع کردن نیستم. شعار من همیشه این بوده. پول برای خرج کردن است. ولی یک چیزی را همیشه به خودم می‌گویم. اگر فرصتی داشتم که این راه را به عقب برگردم، این دفعه دیگر پول جمع می‌کردم.

با تحسین و احترام به چهره‌اش نگاه کردم. پیرمردی ازکارافتاده، بی‌چیز و فلج بود. اما زندگی موفقی داشت، چون از آن لذت برده بود. وقتی از او خداحافظی می‌کردم از من خواست که دوباره به دیدنش بروم. اگر من به چین علاقه‌مند بودم، او تمام داستانهایی را که دوست داشتم بشنوم برایم تعریف می‌کرد.

صبح روز بعد فکر کردم که بروم و پیرمرد را ببینم. از خیابان زیبای نارون گذشتم، وقتی به باغ رسیدم خانم مدوز را دیدم که دارد گل می‌چیند، یک دسته گل سفید چیده بود. سلام کردم، سرش را بلند کرد. متوجه شدم که تمام پرده‌های خانه کشیده شده، تعجب کردم. چون خانم مدوز نور خورشید را خیلی دوست داشت و همیشه می‌گفت: وقتی مُردی وقت کافی داری که در تاریکی باشی.

پرسیدم: حال کاپیتان مدوز چطور است؟

ـ همیشه آدم لاابالی بود. امروز صبح وقتی لیزی برایش چایی برد، دید که مرده!

ـ مرده؟

ـ بله توی خواب مرده. می‌خواستم این گلها را توی اتاقش بگذارم، خوشحالم که در خانهٔ قدیمی مُرد. این برای مدوزها خیلی مهم است. دیشب با زور او را به رختخواب فرستادم. از خاطراتش تعریف می‌کرد و

خوشحال بود که به خانه برگشته. به خودش می‌بالید که بدون کمک کسی راه رفته را برگشته است. می‌گفت می‌داند که بیست سال دیگر عمر می‌کند. اما سرنوشت چیزی دیگری می‌گفت و مرگ او در جای مناسبی مقدر شده بود.

خانم مدوز دسته گل سفیدی را که چیده بود بو کرد و گفت: خوشحالم که برگشت، بعد از ازدواج با تام و رفتن او هیچ‌وقت مطمئن نبودم که آدم درستی را انتخاب کرده‌ام.

# مردی از گلاسکو[1]

معمولاً همه این شانس را ندارند که وقتی برای اولین‌بار وارد شهری بزرگ می‌شوند، با حادثه‌ای روبه‌رو شوند. اتفاقی که در هنگام ورود شلی[2] به ناپل[3] توجه‌اش را جلب کرد. جوانی در حالی که مردی چاقو به دست او را تعقیب می‌کرد، از مغازه‌ای بیرون دوید. مرد، جوان را گرفت و با ضربه‌ای به گردنش او را از پای درآورد. شلی فوق‌العاده دل‌نازک بود. اما این را اصلاً به‌عنوان ویژگی معمول آن شهر به حساب نیاورد. وجودش سرشار از خشم و نفرت شد. احساسش را برای کشیشی که همسفرش بود، بیان کرد. کشیش که مردی قدبلند و درشت‌هیکل بود، خندهٔ بلندی کرد و خواست سربه‌سر شلی گذارد. و گفت: شلی می‌گوید که هیچ‌وقت دوست ندارد با کسی دعوا کند.

من هیچ‌گاه چیزی به این هیجان‌انگیزی ندیده بودم، اما اولین باری که وارد بندر الجسیرس[4] شدم، تجربه‌ای داشتم که برایم خیلی عجیب بود.

الجسیرس در آن زمان شهری کثیف و عقب‌افتاده بود. شب دیروقت رسیدم و به مسافرخانه‌ای در اسکله رفتم. کمی کثیف بود ولی چشم‌انداز



1. Glasgow 2. Shelley 3. Naples
4. Algeciras

زیبایی از جبل‌الطارق[1] داشت، ماه شب چهارده آسمان را روشن کرده بود. دفتر هتل در طبقهٔ اول بود و وقتی من درخواست اتاق کردم، خدمتکاری بدلباس من را به طبقهٔ بالا برد. صاحب مسافرخانه که داشت ورق‌بازی می‌کرد از دیدن من کمی ذوق‌زده شد، سرتاپایم را برانداز کرد و بدون هیچ حرفی شماره‌ای به من داد و بدون اینکه دیگر نگاهی به من بیاندازد، به سراغ بازی‌اش رفت.

وقتی خدمتکار اتاقم را نشان داد پرسیدم: چیزی برای خوردن پیدا می‌شود؟

ـ چه می‌خورید؟

علی‌رغم این سؤال او می‌دانستم که آنجا چیز زیادی برای خوردن پیدا نمی‌شود.

ـ چه دارید؟

ـ گوشت و تخم‌مرغ.

ظاهر مسافرخانه نشان می‌داد که باید به کمتر از این هم قناعت کنم. خدمتکار من را به اتاقی تنگ هدایت کرد که دیوارهایش با دوغاب گچ سفید شده بود، سقف کوتاهی داشت و میز برای ناهار روز بعد چیده شده بود. مرد قدبلندی پشت به در روی یک براسرو[2] (بشقاب خاکستر داغ) که به غلط گمان می‌رود مناسب زمستان سرد اندلس[3] است، خم شده بود. نگاهی به مرد بیگانه انداختم. او هم به من نگاه می‌کرد، اما وقتی چشمانم در چشمانش افتاد، سرش را برگرداند. منتظر تخم‌مرغ خود شدم. وقتی بالاخره خدمتکار غذایم را آورد، مرد سرش را بلند کرد.

به خدمتکار گفت: صبح زود من را برای اولین قایق بیدار کنید.



1. Gibraltar 2. brasero 3. Andalusia

ـ بله آقا.

لهجهٔ مرد نشان می‌داد که انگلیسی زبان مادری اوست، از هیکل تنومند و چهرهٔ خشن او حدس زدم که باید شمالی باشد. اسکاتلندی‌های جان‌سخت، بیشتر از انگلیسی‌ها در اسپانیا دیده می‌شوند. اگر شما به هر طرف اسپانیا بروید، حتماً اسکاتلندی‌ای را می‌بینید و حرف زدنشان را با آن لهجهٔ خاص می‌شنوید.

غذایم را تمام کردم و به طرف بشقاب پر از خاکستر داغ رفتم، وسط زمستان بود و باد سردی که از اسکله می‌وزید خون را در رگهایم منجمد می‌کرد. وقتی صندلی‌ام را جلو کشیدم، مرد بیگانه صندلی خود را کمی عقب کشید. گفتم: لازم نیست برای هردومان جا هست.

سیگاری روشن و تعارف کردم. در اسپانیا زیاد از سیگارهای برگ جبل‌الطارق خوششان نمی‌آید.

مرد در حالی که دستش را دراز کرده بود گفت: خیلی ممنون بدم نمی‌آید.

لهجهٔ زنگ‌دار گلاسکویی او را تشخیص دادم. اما او اهل حرف زدن نبود و سعی من در باز کردن سر صحبت با جوابهای تک‌کلمه‌ای او بی‌نتیجه می‌ماند. در سکوت سیگار کشیدیم. حتی درشت‌تر از آن بود که تصورش را کرده بودم. شانه‌هایی پهن و اندامی بدقواره داشت. صورتش آفتاب‌سوخته، موهایش کوتاه و جوگندمی بود. چشمها، دهان، دماغ و گوشهایش بزرگ بودند. پوستش پرچین و چروک بود. چشمان آبی‌اش بی‌حالت بودند. دایم موهای سبیل خاکستری‌رنگ نامرتب خود را می‌کشید. این کارش برایم خیلی آزاردهنده بود. احساس کردم که به من خیره شده و سنگینی نگاهش آنقدر بود که سرم را بالا کردم تا شاید نگاهش را برگرداند. چند لحظه‌ای این کار را کرد ولی دوباره به من خیره شد. از زیر ابروان پرپشتش من را می‌پایید.

پرسید تازه از جبل‌الطارق می‌آیید؟

جواب دادم: بله.

ـ خدا را شکر، من فردا به وطنم برمی‌گردم.

دو کلمهٔ آخر را آنقدر محکم ادا کرد که من لبخند زدم.

ـ از اسپانیا خوشتان نمی‌آید؟

ـ نه اسپانیا هیچ ایرادی ندارد.

ـ چند وقته که اینجایید؟

ـ خیلی ساله. خیلی سال.

گویی در هنگام حرف زدن نفسش قطع و وصل می‌شد. از هیجانی که سؤال سادهٔ من در او برانگیخته بود، متعجب شدم. روی پاهایش پرید و شروع به راه رفتن کرد. مثل حیوانی که در قفس اسیر است این‌ور و آن‌ور می‌رفت، صندلی را که سر راهش بود کنار زد. هرچند گاهی با عصبانیت کلماتی را زیر لب تکرار می‌کرد. خیلی ساله. خیلی سال. من همچنان ساکت بودم. خیلی معذب شده بودم. برای اینکه آرام شود، بشقاب پر از خاکستر را تکانی دادم تا خاکسترهای داغ بالا بیایند. ناگهان ایستاد و بالای سر من خم شد. گویی این حرکت دوباره حضورم را به او یادآوری کرده بود. بعد به سنگینی روی صندلی نشست.

از من پرسید: فکر می‌کنید آدم عجیبی هستم.

لبخندی زدم و گفتم: نه عجیب‌تر از آدمهای دیگر.

ـ شما چیز عجیبی در من نمی‌بینید؟

بعد در حالی که این حرف را می‌زد، روی سر من خم شد. تا بهتر بتوانم او را ببینم.

بعد دوباره پرسید: حتماً راستش را می‌گویید.

گفتم: بله حتماً.

درست نمی‌توانستم منظورش را بفهمم، فکر کردم که مست است. دو

سه دقیقه‌ای سکوت کرد، من هم دوست نداشتم این سکوت را بشکنم. ناگهان پرسید: اسمتان چیست؟ اسم خود را به او گفتم.

ـ اسم من رابرت موریسون[1] است.

ـ اهل اسکاتلند هستید؟

ـ اهل گلاسکو، سالهاست که در این کشور لعنتی زندگی می‌کنم.

ـ توتون دارید؟

کیسهٔ توتونم را به او دادم، پیپش را پر کرد. بعد با یک تکه ذغال آن را روشن کرد.

بعد به آرامی گفت: سالهاست که اینجا هستم ولی دیگر نمی‌توانم بمانم. خیلی سال. باز می‌خواست که بلند شود و راه برود ولی با چسبیدن به دستهٔ صندلی جلوی خودش را گرفت. صورتش نشان از این تلاش داشت. با خودم فکر کردم، این حالتش به علت استفادهٔ طولانی‌مدت از الکل است. آدمهای مشروب‌خوار در نظرم افرادی بسیار غیرقابل تحمل هستند. تصمیم گرفتم بلند شوم و به اتاقم بروم.

دوباره حرفش را از سر گرفت: من چند باغ زیتون را اداره می‌کردم. برای شرکت روغن زیتون گلاسکو و جنوب اسپانیا کار می‌کنم. روش جدیدی برای تصفیهٔ روغن پیدا کرده‌ایم. روغن زیتون اسپانیایی روغن خوبی است و ما می‌توانیم آن را ارزان‌تر بفروشیم.

لحنی خشک و بی‌احساس داشت. کلماتش را با دقت خاص اسکاتلندی انتخاب می‌کرد و کاملاً هشیار به نظر می‌رسید.

ـ می‌دانید که اسیخا[2] تقریباً مرکز تجارت زیتون است. یک اسپانیایی آنجا مسئول شرکت بود. اما من فهمیدم که چپ و راست دارد از ما می‌دزد



1. Robert Morrison 2. Ecija

و اخراجش کردم. قبلاً در سویل[1] زندگی می‌کردم که برای حمل روغن راحت‌تر بود. فکر کردم که نمی‌توانم آدم مورد اعتمادی پیدا کنم. بنابراین سال گذشته خودم به آنجا رفتم. شرکت اراضی وسیعی به فاصله دو مایل از شهر داشت. درست حومهٔ دهکدهٔ سن لورنزو[2] و خانهٔ زیبایی در آن اراضی ساخته بودند. خانه درست بالای تپه قرار داشت، ساختمانی سفید با ظاهری نه چندان تر و تمیز و با چند لک‌لک که روی سقف آن لانه کرده بودند.

کسی آنجا زندگی نمی‌کرد و من فکر کردم که با رفتن به آنجا می‌توانم اجارهٔ خانه‌ای را که می‌پرداختم پس‌انداز کنم.

گفتم: فکر کنم که خانه کمی پرت و دورافتاده بود.

ـ بله همینطور است.

روبرت موریسون دو سه دقیقه‌ای پکی به پیپش زد.

فکر کردم آیا در موضوعی که برایم تعریف می‌کند نکته‌ای وجود دارد یا نه؟

به ساعتم نگاه کردم.

پرسید: عجله دارید؟

ـ نه آنقدر. دیروقته.

ـ خوب حالا که چی؟

پرسیدم: فکر کنم آنجا شما دوستان زیادی نداشتید.

ـ نه زیاد. یک پیرمرد و پیرزن به امور خانه می‌رسیدند و من گاهی به دهکده می‌رفتم و با فرناندز[3] داروفروش و چند نفری که در مغازهٔ او با آنها آشنا شده بودم ورق‌بازی می‌کردم، گاهی هم به شکار و اسب‌سواری می‌رفتم، بد نبود. راضی بودم.

بهار پارسال دومین سالی بود که آنجا بودم و خدا می‌داند تا آن زمان



1. Seville 2. San Lorenzo 3. Fernandez

چنان گرمایی ندیده بودم. گرمایی بی‌سابقه در ماه می. هیچ کس حال کار کردن نداشت. کارگرها فقط در سایه دراز می‌کشیدند و می‌خوابیدند، گوسفندها می‌مردند، بعضی از حیوانها گویی دیوانه شده بودند. حتی گاوهای نر هم نمی‌توانستند کار کنند. پشتشان را خم می‌کردند، می‌ایستادند و نفس نفس می‌زدند. خورشید به شدت می‌تابید، و انوارش آنقدر داغ بود، که فکر می‌کردید که الآن چشمانتان از کله‌تان بیرون می‌زند. خاک ترک برمی‌داشت و خرد می‌شد، محصول خشک شده بود، جهنمی بود. نمی‌توانستید یک لحظه چشمان خود را هم بگذارید. از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم تا بتوانم نفسی بکشم. پنجره‌ها را بسته بودم، زمین را آب پاشیده بودم ولی فایده‌ای نداشت. شب به گرمی روز بود. گویی داخل یک کوره زندگی می‌کردیم.



بالأخره فکر کردم که طبقهٔ پایین در قسمت شمالی خانه، در اتاقی که به علت رطوبت هرگز از آن استفاده نمی‌شد، جایی برای خودم درست کنم، شاید بتوانم چند ساعتی را آنجا بخوابم. به هرحال ارزش امتحان کردن را داشت. اما بی‌فایده بود، در رختخواب این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخیدم. آنقدر داغ بود که نمی‌توانستم بخوابم، پا شدم و دری را که به ایوان باز می‌شد گشودم و بیرون رفتم. مهتاب آنقدر روشن بود که به جرأت می‌توانم بگویم می‌توانستید زیر نورش کتاب بخوانید. از روی ایوان خم شدم و به باغ زیتون نگاه کردم. مثل یک دریا بود. شاید همان باعث شد که یاد خانه‌ام بیافتم. نسیم خنک میان درختان صنوبر و خیابانهای شلوغ گلاسکو را به یاد آوردم. نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، اما می‌توانستم بوی دریا را احساس کنم. حاضر بودم هرچه باشد بدهم و یک ساعت آن هوا را استنشاق کنم. همه می‌گویند گلاسکو آب و هوای افتضاحی دارد. اما باور کنید من باران، آسمان ابری و آن دریای زردرنگ و موجهایش را دوست دارم. لحظه‌ای

فراموش کردم که در اسپانیا هستم، در قلب سرزمین زیتون. دهانم را باز کردم و نفسِ عمیقی کشیدم. گویی داشتم در هوای مه‌آلود دریا تنفس می‌کردم.

بعد ناگهان صدایی شنیدم. صدای یک مرد. زیاد بلند نبود. حتی یواش هم بود. گویی در آن سکوت به آهستگی می‌خزید. مثل... واقعاً نمی‌دانم مثل چی. تعجب کردم. نمی‌دانستم که در آن ساعت شب چه کسی میان درختان زیتون است. از نیمه‌شب گذشته بود، صدای خندهٔ یک مرد بود. یک جور خندهٔ احمقانه. صدا گویی از همه طرف از تپه می‌خزید و بالا می‌آمد.

موریسون نگاهی به من کرد تا حالت من را از چیزهایی عجیبی که نمی‌دانست آنها را چگونه تعریف کند دریابد.



ـ منظورم این است که گویی صدا می‌لرزید و از تپه بالا می‌آمد. به حالتی منقطع به‌تدریج زیادتر می‌شد. مثل این که سنگریزه‌هایی از سطلی به بیرون می‌پریدند. به جلو خم شدم و به دقت نگاه کردم. نور مهتاب همه‌جا را چون روز روشن کرده بود، اما من چیزی نمی‌دیدم. صدا قطع شد. من همچنان به جهت صدا نگاه می‌کردم تا کسی را ببینم. چند دقیقه بعد دوباره شروع شد این بار بلندتر. دیگر این دفعه خندهٔ آهسته نبود و به قهقهه‌ای تبدیل شده بود. در دل شب می‌پیچید. فکر کردم که شاید مستخدمها را بیدار کند، مثل نعره‌ای مستانه بود.

فریاد زدم: کی آنجاست؟

تنها جواب من نعرهٔ خنده بود. راستش را بگویم کمی ترسیده بودم. نمی‌دانستم که بروم و صاحب صدا را پیدا کنم یا نه؟ نمی‌توانستم اجازه دهم که یک بی‌سروپای مست در آن موقع شب در اراضی من نعرهٔ بکشد. ناگهان صدای فریادی آمد. ترسیده بودم. مرد با صدای گرفته‌ای می‌خندید.

اما فریادهایش گوشخراش بودند، مثل حیوانی که دارند سرش را می‌برند.

فریاد زدم: خدای من!

از روی بالکن پریدم و به طرف صدا رفتم. فکر کردم یکی را دارند می‌کشند. سکوت بود و بعد فریادی گوش‌خراش. بعد از آن زوزه و ناله، باید بگویم صدایی که می‌شنیدم نالهٔ انسانی در حال احتضار بود. نعرهٔ بلندی شنیدم و دیگر صدایی نیامد. سکوت بود و سکوت. از این‌طرف به آن‌طرف می‌دویدم، ولی هیچ‌کس را پیدا نکردم. دوباره از تپه بالا رفتم و داخل خانه شدم. می‌توانید تصور کنید آن شب چه‌طور خوابیدم. به‌محض طلوع سپیده از پنجره به جهتی که صدا را شنیده بودم نگاه کردم و در کمال تعجب خانه‌ای سفید را در محلی دره‌مانند میان درختان زیتون مشاهد کردم. زمین آنجا متعلق به ما نبود و من هرگز به آنجا نرفته بودم، حتی به‌ندرت به آن قسمت خانه می‌رفتم و این بود که هرگز قبلاً آن خانهٔ سفیدرنگ را ندیده بودم. از خوزه[1] که آنجا زندگی می‌کرد پرس‌وجو کردم. گفت: مردی دیوانه همراه با برادر و خدمتکارش آنجا زندگی می‌کرد.

گفتم: عجب همسایهٔ ناجوری داشتید!

مرد اسکاتلندی به‌سرعت به طرف من خم شد، مچم را محکم فشار داد و صورتش را نزدیک من آورد. چشمانش گویی داشت از ترس از حدقه بیرون می‌زد. بعد گفت: ولی آن مرد بیست سال پیش مرده بود. بعد دست من را ول کرد و دوباره نفس‌زنان به صندلی خودش تکیه کرد. و چنین ادامه داد. من به آن خانهٔ سفید رفتم و همه‌جایش را گشتم. پنجره‌ها بسته و پرده‌ها کشیده شده بود و در قفل بود. در زدم، دستگیره را تکان دادم و زنگ زدم، صدای دیلینگ دیلینگ زنگ را می‌شنیدم ولی کسی در را باز



1. Jose

نکرد. خانه دو طبقه بود، به طبقهٔ بالا نگاه کردم، پرده‌ها کاملاً کشیده شده بود و هیچ نشانی از حیات نبود.

ـ پرسیدم: خانه در چه وضعیتی بود؟

ـ ویرانه‌ای بود، گچهای دیوارها ریخته بود و تقریباً روی درها رنگی باقی مانده بود. چند تا از کاشیهای پشت بام روی زمین افتاده بود، گویی تندبادی آنها را از جا کنده بود.

گفتم: چقدر عجیب!

ـ پیش فرناندز داروفروش رفتم و او همان داستانی را که خوزه تعریف کرده بود تکرار کرد. در مورد مرد دیوانه پرس‌وجو کردم و فرناندز گفت: هرگز او را ندیده. گویی آن مرد کلاً عقل و شعور حسابی نداشته و گاهی وقتها حالت جنون به او دست می‌داده، بلند بلند می‌خندیده و بعد گریه می‌کرده و این باعث ترس و وحشت مردم می‌شده است. در یکی از همین حملاتش مرده و اطرافیانش نیز بلافاصله از آنجا رفته‌اند. از آن به بعد کسی جرأت نکرده بود در آن خانه زندگی کند. به فرناندز گفتم که چی شنیده‌ام و فکر کردم که مسخره‌ام می‌کند. آن شب بیدار ماندم و مواظب بودم، ولی اتفاقی نیفتاد تا سپیده منتظر بودم و بعد خوابیدم.

ـ دیگر چیزی نشنیدید؟

ـ تا یک ماه نه. خشکسالی هم‌چنان ادامه داشت و من در اتاق پشت خانه می‌خوابیدم. یک شب در خواب سنگینی بودم که احساس کردم چیزی دارد دوروبرم اتفاق می‌افتد. دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه بود، گویی یکی به من سقلمه می‌زد و می‌خواست هشداری بدهد. ناگهان از خواب پریدم. توی رختخواب دراز کشیده بودم که ناگهان دوباره همان صدا را شنیدم، صدای قهقههٔ خنده، گویی کسی از شنیدن یک لطیفهٔ قدیمی به خنده افتاده بود. صدا از آن سوی دره می‌آمد و هر لحظه بلندتر می‌شد.

نعرهٔ خنده بود. از رختخواب بیرون پریدم و به سوی پنجره رفتم. پاهایم می‌لرزید. ایستادن و گوش کردن به نعره‌های خنده‌ای که سکوت شب را می‌شکافت بسیار هراس‌انگیز بود. چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد باز صدای فریاد دردآلود و آن نالهٔ وحشتناک به گوش رسید. صدای یک انسان نبود، منظورم این است که فکر می‌کردید نعرهٔ حیوانی است که سرش را می‌برند.

راستش را بگویم از ترس فلج شده بودم. اگر هم می‌خواستم حرکتی کنم نمی‌توانستم، بعد از مدتی صدا قطع شد، البته نه به‌طور ناگهانی، بلکه کم‌کم خاموش شد. گوشهایم را تیز کردم ولی دیگر صدایی نشنیدم. به رختخواب برگشتم، دراز کشیدم و صورتم را زیر لحاف پنهان کردم.

حرفهای فرناندز یادم آمد. می‌گفت آن مرد دیوانه، گاهی دچار حمله می‌شده و بقیه اوقات کاملاً آرام بوده است، به عقیدهٔ فرناندز نوعی حالت افسردگی. نمی‌دانستم آیا حملات مرتب بودند یا نه. وقتی با خود حساب کردم دیدم که حملهٔ قبلی را بیست هشت روز پیش شنیده بودم. وقتی کمی با خود فکر کردم، چیز عجیبی دستگیرم شد. شب چهاردهم، وقتی ماه تمام در آسمان می‌درخشد.

آدم عصبی و ترسویی نیستم، پس تصمیم گرفتم که ته و توی موضوع را در آورم. با نگاه کردن به تقویم فهمیدم که چند روز دیگر شب چهاردهم است. آن شب نخوابیدم. هفت‌تیرم را تمیز و پر از گلوله کردم. فانوسی در کنار خود گذاشتم و در بالکن خانه‌ام منتظر نشستم. کاملاً خونسرد بودم و راستش را بگویم خیلی به خودم می‌بالیدم که اصلاً نمی‌ترسم. باد ضعیفی می‌وزید و بالای سرم روی پشت‌بام سوت می‌کشید و در میان برگهای زیتون، مثل موجهایی که به سنگریزه‌های کنار ساحل می‌خورند، صدا می‌داد. ماه دیوارهای سفید آن خانه را در دره روشن کرده بود. کاملاً

سرحال و قبراق بودم.

بالأخره صدا را شنیدم. صدایی که همیشه می‌شنیدم. خنده‌ام گرفت، درست حدس زده بودم، حملات مثل یک ساعت منظم بودند. از روی دیوار به باغ زیتون پریدم و به سوی آن خانه رفتم. وقتی که نزدیکتر رسیدم، صدای خنده بلندتر شد. به در خانه رسیدم و این‌ور و آن‌ور را نگاه کردم. هیچ روشنایی نبود. گوشم را به در چسباندم و گوش کردم. باز همان صدا را شنیدم. مرد داشت از خنده روده‌بر می‌شد. با مشت روی در کوبیدم و زنگ زدم. فکر کنم او از صدای در خوشش آمد، چون صدای خنده‌اش بلندتر شد. دوباره در زدم بلند و بلندتر. هرچه محکم‌تر می‌زدم، صدای خندهٔ او بلندتر می‌شد. بعد با تمام قدرت جیغ زدم.

ـ این در لعنتی را باز می‌کنی یا آن را بشکنم.

عقب رفتم و خود را با تمام قوا به در کوبیدم. در ترق و ترق صدایی کرد. دوباره خود را به آن کوبیدم. بالأخره آن در لعنتی شکست.

اسلحه‌ام را بیرون آوردم و فانوس را در دست دیگرم گرفتم. حالا که در باز شده بود، صدای خنده نیز بلندتر به گوش می‌رسید. وارد خانه شدم. از بوی رطوبت کم مانده بود که خفه شوم. فکر کنید بیست سال بود که پنجره‌ها باز نشده بود. نعره آنقدر بلند بود که می‌توانست مرده‌ای را زنده کند. برای چند لحظه نمی‌دانستم صدا از کجا می‌آید. به نظر می‌رسید که دیوارها صدا را منعکس می‌کنند. دری را باز کردم و داخل اتاقی شدم. خالی بود و حتی یک تکه اثاثیه آنجا نبود. صدا بلندتر شده بود و من آن را دنبال می‌کردم. به اتاق دیگری رفتم ولی آنجا هم چیزی نبود. در دیگری را باز کردم و پلکانی را آنجا دیدم. صدا درست از بالای سرم می‌آمد. با احتیاط بالا رفتم. نمی‌خواستم ریسک کنم. در بالای پله‌ها راهرویی بود. جلو رفتم، فانوس را جلوی خود گرفتم تا همه‌جا روشن شود. در انتهای راهرو اتاقی

قرار داشت. ایستادم او آنجا بود، فقط یک در کوچک بین من و صدا فاصله انداخته بود. شنیدن صدا خیلی وحشتناک بود. یک‌باره رعشه‌ای به وجودم افتاد. به خودم لعنت فرستادم، چون داشتم می‌لرزیدم. او اصلاً شبیه آدم نبود. به خدا می‌خواستم که تمام نیرویم را جمع کرده و فرار کنم. مجبور بودم دندانهایم را به هم فشار دهم تا بتوانم آنجا بمانم اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم به خودم جرأت دهم و دستگیره را بچرخانم. بعد صدا قطع شد، بله گویی چاقویی آن را بریده بود و من صدای ناله‌مانندی از درد را شنیدم که قبلاً آن را نشنیده بودم، فاصلهٔ خانهٔ من و اینجا برای شنیدن این ناله زیاد بود. بعد صدای نفس زدن.

مرد به اسپانیایی می‌گفت: داری من را می‌کشی. آن را بردار. خدایا کمکم کن.



او فریاد می‌کشید. بی‌رحمها داشتند شکنجه‌اش می‌کردند. در را به‌سرعت باز کردم و وارد شدم. باد پرده را به عقب زد و نور ماه باعث شد که نور فانوس من کم‌سو شود. من با گوش خودم، به همان وضوح که صدای شما را می‌شنوم، صدای ناله‌های آن آدم بیچاره را می‌شنیدم. وحشتناک بود. آه و ناله و نفس‌زدنهای هراس‌انگیز. هیچ‌کس نمی‌توانست آن را تحمل کند. او داشت می‌مرد. به خدا من فریادهای خفه و خاموش او را با گوشهای خودم شنیدم. اتاق خالی بود.

رابرت موریسون در صندلی خود فرو رفت. چهره‌اش چون مجسمه‌ای چوبی خشک و بی‌روح بود. فکر کردم اگر به او دست بزنم روی زمین می‌افتد.

پرسیدم: خوب بعد چی شد؟

دستمال کثیفی از جیبش درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. فکر کردم که دیگر نمی‌توانم در آن اتاق در آن سَمْت خانه بخوابم و دوباره

علی‌رغم گرما به اتاق خودم برگشتم. دوباره، درست چهار هفته بعد حدود ساعت دو نصف شب از صدای خنده‌های مرد دیوانه از خواب پریدم. گویی درست بغل گوشم بود. راستش را بگویم دیگر می‌ترسیدم. بنابراین دفعهٔ بعد که قرار بود حمله‌های این لعنتی شروع شود از فرناندز خواستم که شب پیش من بیاید. چیزی به او نگفتم و تا ساعت دو نیمه‌شب او را بیدار نگهداشتم. و باز دوباره آن صدا آمد. از فرناندز پرسیدم که آیا صدایی می‌شنود یا نه. جواب داد: هیچی. گفتم: ولی یکی دارد می‌خندد. گفت: حتماً مستی. او هم شروع به خنده کرد. گفتم: احمق! خفه شو. صدای خنده بلندتر و بلندتر می‌شد. دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم. دیگر نمی‌خواستم چیزی بشنوم. ولی فایده نداشت. باز صدای آن فریاد دردناک را شنیدم. فرناندز فکر کرد که من دیوانه شده‌ام. ولی جرأت نداشت بگوید، می‌ترسید او را بکشم. گفت: می‌خواهد برود و بخوابد. صبح که به سراغ او رفتم دیدم که رفته. رختخوابش دست نخورده بود. بعد از آن دیگر نتوانستم آنجا بمانم. جانشینی برای خودم تعیین کردم و به سویل برگشتم. آنجا احساس امنیت می‌کردم. اما هرچه زمان حمله نزدیک‌تر می‌شد، احساس وحشت می‌کردم. به خودم می‌گفتم مرد احمق نشو. ولی دست خودم نبود. فکر کردم اگر آن صدا را در سویل بشنوم تا آخر عمر خواهم شنید. آدم ترسویی نیستم، ولی خوب هر چیز حد و حدودی دارد. گوشت و پوست هم تحملی دارند. شبها بیدار می‌ماندم و دائم حساب روزها را داشتم، وقتی روز موعود فرا رسید باز دوباره آن صدا را شنیدم، در سویل شصت مایل دورتر از آن خانه!



ـ نمی‌دانستم چه بگویم. پرسیدم آخرین بار کی صدا را شنیدید؟

رابرت موریسون جواب داد: چهار هفته قبل.

یکه خوردم. منظورتان چیست؟ یعنی امشب ماه کامل است؟

# دوست خوب

حدود سی سال است که مشغول کند وکاو دربارهٔ آدمهای دوروبر خودم هستم. هنوز هم چیز زیادی دربارهٔ آنان نمی‌دانم. خیلی با شک و تردید مستخدمی را از روی چهره‌اش استخدام می‌کنم و با این همه معتقدم که اکثر ما از روی چهرهٔ اشخاص دربارهٔ آنان قضاوت می‌کنیم. مثلاً از روی حالت چانه، نگاه، و خطوط لب و... و شاید اغلب مواقع هم قضاوت درستی داشته باشیم. چرا معمولاً قصه‌ها و نمایشنامه‌ها خلاف زندگی واقعی هستند، زیرا نویسندگان آنها شاید از روی ضرورت شخصیتهای خود را با ویژگیهای مشابه خلق می‌کنند، آنها توانایی آن را ندارند که شخصیتهایی متناقض بسازند، زیرا در آن صورت شخصیتهایشان گنگ و غیرقابل فهم می‌شوند و البته تناقض چیزی است که در وجود اکثر ما وجود دارد. ما کلافی سردرگم از ویژگیهای متناقض هستیم.

وقتی بعضیها به من می‌گویند در اولین برخورد به بدی و خوبی شخصی پی می‌برند، شانه‌هایم را بالا می‌اندازم چون خودم هرچه بیشتر کسی را می‌شناسم رفتار او بیشتر من را گیج می‌کند. قدیمی‌ترین دوستان من کسانی هستند که می‌توانم بگویم کوچک‌ترین چیزی دربارهٔ آنان نمی‌دانم.

این افکار به این دلیل به ذهنم خطور کرد که در روزنامهٔ صبح امروز

خواندم که «ادوارد هاید برتون»[1] درگذشته است. او سالها در ژاپن تجارت می‌کرد. زیاد او را نمی‌شناختم. اما از این جهت مورد علاقهٔ من است که زمانی فوق‌العاده باعث حیرتم شد. اگر خودم داستان را از دهانش نمی‌شنیدم، هرگز تصور نمی‌کردم که او توانایی چنین کاری را داشته باشد. از این جهت تعجب‌آور بود که هم ظاهر و هم رفتارش او را آدمی بسیار بانزاکت نشان می‌داد. ریزنقش بود و لاغر، موهای سفید و صورتی سرخ پر از چین و چروک داشت. چشمانش آبی بود. فکر کنم وقتی او را ملاقات کردم، حدوداً شصت ساله بود. بسیار آراسته بود و همیشه مناسب سن و سالش لباس می‌پوشید.

گرچه دفترش در شهر کوبه[2] بود ولی اغلب به یوکوهاما[3] می‌آمد. من تصادفاً به دلایلی در یوکوهاما منتظر کشتی بودم. در باشگاه انگلیسی‌ها با برتون آشنا شدم. با هم بریج بازی می‌کردیم، خیلی خوب و بدون دوز و کلک بازی می‌کرد. زیاد صحبت نمی‌کرد، چه موقع بازی و چه زمانی که با هم نوشیدنی می‌خوردیم. ولی وقتی حرف می‌زد، سخنانش سنجیده و منطقی بود. ظاهراً در باشگاه خیلی محبوب بود و بعد از رفتنش همه از او تعریف می‌کردند. اتفاقاً هر دو در گراند هتل اتاق گرفته بودیم. من را برای ناهار روز بعد دعوت کرد. همسرش را نیز که زنی چاق، مسن و خوش‌برخورد بود، به همراه دو دخترش ملاقات کردم. به نظر می‌رسید که خانوادهٔ صمیمی و مهربانی هستند. فکر کنم مهم‌ترین ویژگی که من را جذب برتون کرد مهربانی‌اش بود. چشمان آبی‌رنگش حالتی صمیمانه داشت، لحنش ملایم بود. نمی‌توانستید تصور کنید که این صدا در هنگام عصبانیت بلند شود، لبخندی مهربان داشت. مردی بود که سریع شما را به سوی خودش جذب می‌کرد، زیرا در وجودش محبتی خالصانه نسبت به همنوع احساس



1. Edward Hyde Burton
2. Kobe
3. Yokohama

می‌کردید. هیچ ویژگی کسالت‌آوری در وجودش نبود. مرد ثروتمندی بود و از صفر شروع کرده بود. فکر کنم چیزی که باعث می‌شد از او خوشتان بیاید ریزنقشی و شکنندگی‌اش بود. ناخودآگاه حس حمایت را در شما برمی‌انگیخت. فکر می‌کردید که او حتی آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد.

یک روز در سالن گراند هتل نشسته بودم. این قبل از زلزله بود و آنها صندلیهای چرمی گذاشته بودند. از پنجره می‌شد چشم‌اندازی وسیع از اسکلهٔ شلوغ را تماشا کرد. کشتیهای بزرگ از مسیر شانگهای، هنگ‌کنگ و سنگاپور در حال حرکت به اروپا، ونکور[1] و یا سانفرانسیسکو بودند. کشتیها از کشورهای مختلف آمده بودند و کهنه و درب و داغون بودند. کشتیهای چینی با پاشنه‌های بلند و بادبانهای بزرگ رنگارنگ و قایقهای چینی بی‌شماری دیده می‌شدند. منظرهٔ شلوغ و هیجان‌انگیزی بود و با این همه خودم هم نمی‌دانم چرا نوعی آرامش به آدم می‌بخشید. گویی حال و هوایی خیال‌انگیز در فضا وجود داشت و شما باید فقط دستتان را دراز می‌کردید و آن را لمس می‌کردید.



برتون نیز همان موقع وارد سالن شد. وقتی چشمش به من افتاد آمد و کنارم نشست.

پرسید: با یک نوشیدنی چطورید؟

بعد دستهایش را به هم زد و گارسون را صدا زد و سفارش دو نوشیدنی داد، در همین حال مردی که از خیابان می‌گذشت، برایم دست تکان داد.

برتون پرسید: ترنر[2] را می‌شناسید؟

ـ بله او را در باشگاه دیدم. می‌گویند که خانواده‌اش خرجی او را می‌فرستند.

---

1. Vancouver 2. Terner

ـ بله فکر کنم این‌طور است. خیلیها اینجا مثل او هستند.

ـ خوب بریج بازی می‌کند.

برتون گفت: اغلب این‌طور هستند. پارسال اینجا مردی بود که در کمال تعجب درست همنام من بود. بهترین بریج‌بازی بود که در تمام عمرم دیده‌ام. فکر می‌کنم نظیر او در لندن هم وجود ندارد. اسمش لنی برتون[1] بود، فکر کنم عضو باشگاههای خوبی بود.

گفتم: من که اسمش را نشنیده‌ام.

ـ قمارباز خیلی خوبی بود. فکر می‌کنم که در مورد بازی شم خاصی داشت. خیلی عجیب بود. من خیلی با او بازی می‌کردم. چند وقتی بود که در کوبه زندگی می‌کرد.

برتون کمی از نوشیدنی خود را مزه‌مزه کرد و گفت: داستانی شنیدنی است. آدم بدی نبود، از او خوشم می‌آمد. همیشه خوش‌لباس و آراسته بود. به نوعی می‌توان گفت خوش‌تیپ بود، موهای مجعد و گونه‌های سرخ و سفید داشت. آزارش به کسی نمی‌رسید، فقط کمی بی‌بندوبار بود و خیلی مشروب می‌خورد. هر دو هفته یک بار پولی به دستش می‌رسید و او در قمار این پول را بیشتر می‌کرد، بارها من را برده بود.

برتون خنده‌ای کرد و ادامه داد: از روی تجربه می‌دانستم که بالاخره او هم می‌تواند پول زیادی را در بریج ببازد.

برتون با دستهای لاغرش چانهٔ اصلاح‌شده‌اش را مالید، طوری که رگها بیرون زدند و کاملاً مشخص شدند.

ـ فکر کنم به همین دلیل بود که وقتی ورشکست شد به دفتر کارم آمد و از من خواست که کاری به او بدهم. کمی تعجب کردم. گفت: که دیگر از



1. Lenny Burton

خانه برایش پول نمی‌فرستند و مجبور است کار کند. از او پرسیدم: که چند ساله است؟ جواب داد: سی و پنج ساله. پرسیدم: خوب تا به حال چه کارهایی کرده‌ای؟ در جوابم گفت: تقریباً هیچی.

نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. گفتم: خوب من کاری از دستم برنمی‌آید. سی و پنج سال بعد برگردد. شاید برایت کاری بکنم. از جایش تکان نخورد. رنگش پریده بود. برای لحظه‌ای بسیار دستپاچه شد و بعد گفت: مدتی است در قمار بدشانسی می‌آورد. از مدتی قبل تصمیم گرفته دیگر بریج بازی نکند. پوکربازی کرده و باخته بود. حتی یک پنی هم نداشت و نمی‌توانست صورتحساب هتل را بدهد. کاملاً ورشکسته بود و می‌گفت اگر پولی به دستش نرسد باید خودکشی کند.

لحظه‌ای به او خیره شدم. کاملاً درک می‌کردم که حسابی خرد شده. بیشتر از معمول مشروب می‌خورد و پنجاه ساله به نظر می‌رسید. اگر زنی در آن حالت او را می‌دید اصلاً به رویش هم نگاه نمی‌کرد.

از او پرسیدم: غیر از قمار کار دیگری بلد نیستی؟

گفت: می‌توانم شنا کنم.

ـ شنا!

فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. جواب نامعقولی برای سؤال من بود.

ـ زمان دانشجویی شنا می‌کردم.

تا حدی منظورش دستگیرم شد، خیلیها را می‌شناختم که در دانشگاه بی‌دلیل محبوب می‌شدند.

گفتم: خوب من هم در جوانی بد شنا نمی‌کردم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید.

برتون داستانش را قطع کرد و از من پرسید: کوبه را می‌شناسید؟

ـ نه از آنجا رد شده‌ام. فقط یک شب آنجا مانده‌ام.

ـ پس کلوپ شیویا[1] را نمی‌شناسید. وقتی جوان بودم از آنجا تا اطراف فانوس دریایی شنا می‌کردم و در نهر تارومی[2] از آب بیرون می‌زدم. حدود سه مایل راه است و به علت جریانهای دریایی و فانوس، شنا در آنجا کمی خطرناک است. خوب من هم به همنام جوانم این را توضیح دادم و گفتم اگر بتواند این مسیر را شنا کند، کاری به او می‌دهم. احساس کردم که کمی جا خورد.

گفتم: خودت گفتی که شناگر خوبی هستی.

گفت: الآن در شرایط خوبی نیستم.

ـ دیگر چیزی نگفتم و شانه‌هایم را بالا انداختم. چند لحظه‌ای به من نگاه کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: کِی این کار را بکنم.

به ساعتم نگاه کردم، ساعت از ده گذشته بود.

ـ فکر نکنم این فاصله برای تو بیشتر از ربع ساعت طول بکشد، من ساعت دوازده و نیم به نهر تارومی می‌روم و منتظر تو می‌مانم. بعد با هم به باشگاه برمی‌گردیم، تو لباسهایت را عوض می‌کنی و بعد ناهار می‌خوریم.

ـ باشه قبول می‌کنم.

دست دادیم و جدا شدیم، آن روز سرم خیلی شلوغ بود و به زحمت ساعت دوازده و نیم خود را به تارومی رساندم، ولی احتیاجی به عجله نبود چون هرگز پیدایش نشد.

از برتون پرسیدم: خوب حتماً در آخرین لحظه جازده.

ـ نه اصلاً این‌طور نبود. او کارش را خوب شروع کرد. اما به علت بی‌بندوباری و مشروب‌خواری قوای بدنی‌اش را از دست داده بود.

جریان آب اطراف چراغ دریایی شدیدتر از آن بود که بتواند از عهدهٔ آن



1. Shioya 2. Tarumi

برآید. تا سه روز نتوانستیم جسدش را پیدا کنیم.

چند دقیقه‌ای حرفی نزدم. شوکه شده بودم. بعد از برتون پرسیدم: وقتی شما این کار را به او پیشنهاد کردید می‌دانستید که غرق می‌شود.

خنده‌ای کرد و با آن چشمان مهربان و صمیمی نگاهی به من کرد. چانه‌اش را با دستانش مالید و گفت: راستش را بخواهید در آن موقع من هیچ کاری برای او در دفترم نداشتم!

# خادم کلیسا

آن روز بعدازظهر، مراسم غسل تعمیدی در کلیسای سنت پتر[1] میدان نویل[2] برگزار شده بود و آلبرت ادوارد فورمن[3] هنوز لباس رسمی خود را بر تن داشت. او لباس نو خود را که چینهای آن چنان مرتب و شق و رق بودند که گویی نه از پارچهٔ آلپاکا[4] بلکه از تارهای زر دوخته شده بود، برای مراسم ختم و عروسی نگاه می‌داشت (کلیسای سنت پتر میدان نویل را آدمهای پول‌دار برای این‌گونه مراسم انتخاب می‌کردند). و حالا لباس دیگری را که تا آن اندازه نو نبود پوشیده بود. از این لباس خیلی خوشش می‌آمد، چون نشان از مقام و موقعیتش داشت (و وقتی در هنگام رفتن به خانه آن را درمی‌آورد این احساس ناخوشایند در او به وجود می‌آمد که گویی بدنش کاملاً پوشیده نیست). زحمت زیادی می‌کشید آن را تا و اتو می‌کرد. در طول شانزده سالی که سمت خادم کلیسا را داشت، چندین دست از این لباسها را استفاده و کهنه کرده بود، ولی هرگز دلش نمی‌آمد آنها را دور بیاندازد. تمام آنها تمیز و تا شده در کشو پایین کمد اتاق خوابش قرار داشت.

خادم کلیسا خود را مشغول کرده و کارهایش را به آرامی انجام می‌داد.



---

1. St peters
2. Neville
3. Albert Edward Foreman
4. Alpaca

روکش چوبی را روی حوضچهٔ مرمرین گذاشت و بعد صندلی را که برای پیرزنی علیل آورده بود، سر جایش برگرداند و منتظر ماند که کشیش کارش را در صندوق‌خانه تمام کند تا بتواند آنجا را تمیز و مرتب کند و بعد به خانه برود. کشیش را دید که در محراب قدم می‌زند، جلوی محراب بزرگ زانو زد و از راهرو پایین آمد ولی هنوز ردای خود را بر تن داشت.

آلبرت ادوارد با خودش گفت: چرا این‌قدر طولش می‌دهد؟ نمی‌داند که وقت چای خوردن من است؟

کشیش به تازگی به این مقام منصوب شده بود. او مردی سرخ‌رو و بسیار چابک و فعال بود و در اوایل دههٔ چهل زندگی‌اش قرار داشت. آلبرت ادوارد هنوز جای خالی کشیش قبلی را احساس می‌کرد. روحانی قدیمی مسلک که شمرده شمرده و با صدایی رسا وعظ می‌کرد و دوست داشت امور مربوط به کلیسا منظم و مرتب باشد، ولی هیچ وقت وسواس زیاد به خرج نمی‌داد و مثل این کشیش تازه در هر کاری دخالت نمی‌کرد. اما آلبرت ادوارد آدم صبوری بود. سنت پتر در محلهٔ خوبی قرار داشت و اهالی آن مردمان خوبی بودند. کشیش تازه از شرق لندن آمده بود و از او انتظار نمی‌رفت که به این زودی به راه و روش خاص این جماعت پول‌دار عادت کند.

آلبرت ادوارد با خودش گفت: باید به او وقت داد، بالاخره یاد می‌گیرد. وقتی کشیش از محراب بیرون آمد، با صدای آرامی که شایستهٔ یک مکان مذهبی بود به او گفت: خادم چند دقیقه می‌توانید داخل صندوق‌خانه بیایید با شما کار دارم.

ـ بله حتماً.

کشیش منتظر شد تا او بیاید و با هم وارد محراب شدند.

ـ غسل تعمید خوبی بود. همین که شما نوزاد را در بغل گرفتید، گریه‌اش قطع شد.

کشیش با لبخند گفت: اغلب اینطور است، به علاوه من در این کار تجربه دارم. او از این که می‌توانست تقریباً همیشه یک نوزاد گریان را با نحوهٔ خاص بغل گرفتنش ساکت کند، به خود می‌بالید و از تحسین همراه با تعجب مادران و پرستاران نوزادان لذت می‌برد. خادم می‌دانست که او خیلی خوشش می‌آید که از این توانایی‌اش تعریف و تمجید شود.

کشیش قبل از آلبرت ادوارد وارد محراب شد، آلبرت ادوارد از دیدن دو متولی کلیسا در آنجا کمی تعجب کرد. اصلاً متوجه ورود آنان نشده بود، آنها لبخندی زدند و سرشان را برای او تکان دادند.

هر دو مردانی سالخورده بودند و از زمانی که آلبرت ادوارد خادم کلیسا شده بود آنها نیز عنوان متولی را داشتند. در کنار میز غذاخوری زیبایی نشسته بودند که کشیش قبلی سالها قبل از ایتالیا آورده بود و کشیش روی صندلی خالی بین آن دو نشست. آلبرت ادوارد روبه‌روی آنها ایستاده بود، فاصله بین او و آنان یک میز بود و با کمی نگرانی منتظر بود ببیند که موضوع چیست؟

او هنوز جریانی را که باعث دردسر نوازندهٔ ارگ کلیسا شده بود و آنها مجبور شده بودند یک‌جوری سر و ته آن قضیه را هم بیاورند، فراموش نکرده بود. در جایی مثل کلیسای سنت پتر چنان افتضاحی را نمی‌شد اصلاً تحمل کرد. در چهرهٔ قرمزرنگ کشیش صمیمیتی بی‌چون و چرا به چشم می‌خورد، اما در چهرهٔ دو نفر دیگر حالتی از رنجیدگی دیده می‌شد. گویی از چیزی ناراحت بودند. خادم با خودش گفت: او آنها را مجبور به انجام کاری کرده اما آنها این کار را دوست ندارند حتماً همینطور است.

اما چهرهٔ مصمم و موقر آلبرت ادوارد به‌هیچ‌وجه نشانی از آنچه در درونش می‌گذشت نداشت. قبل از اینکه به این مقام الهی منصوب شود در جاهای مختلف خدمتکاری کرده بود. اما فقط در خانه‌های خوب کار کرده

بود و سابقهٔ بی‌عیب و نقصی داشت. کارش را در خانهٔ یک تاجر شاهزاده به عنوان پادو شرع کرده بود، و از نوکری به مقام سرپیشخدمتی رسیده بود. به مدت یک سال، تنها سرپیشخدمت یک اشراف‌زادهٔ زن‌مرده بود و تا زمانی که به سنت پتر بیاید، در خانهٔ یک سفیر بازنشسته به عنوان سرپیشخدمت کار کرده بود و دو نفر زیردست او کار می‌کردند. قد بلند، لاغر، باوقار و جدی بود، اگر نه شبیه یک دوک بلکه حداقل مثل هنرپیشه‌ای بود که نقش دوک‌ها را خوب بازی می‌کرد. تیزهوش، قاطع و دارای اعتماد به نفس بود و شخصیتی تزلزل‌ناپذیر داشت.

کشیش با لحنی خشک سخنانش را شروع کرد:

خادم عزیز، حرفی که می‌خواهم بگویم شاید زیاد خوشایند شما نباشد. شما سالهاست که اینجا خدمت می‌کنید و فکر می‌کنم که عالیجنابان با این نظر من موافق باشند که خیلی هم خوب به وظایفتان عمل کرده‌اید و همه از شما راضی هستند.

دو متولی کلیسا سرشان را به علامت تأیید تکان دادند.

اما پریروز از موضوع عجیبی مطلع شدم و وظیفهٔ خود دانستم که متولیان کلیسا را در جریان قرار دهم. با کمال تعجب فهمیدم که شما نه می‌توانید بنویسید و نه بخوانید.

در چهرهٔ خادم هیچ نشانی از دستپاچگی و اضطراب به چشم نمی‌خورد.

او گفت: کشیش قبلی از این موضوع مطلع بود و می‌گفت اشکالی ندارد، خیلی چیزها در دنیا است که ما آنها را نمی‌دانیم.

متولی سالخورده با عصبانیت گفت: این جالب‌ترین چیزی است که در تمام عمرم شنیده‌ام. منظورتان این است که در این شانزده سالی که خادم کلیسا بودید هرگز سعی نکردید خواندن و نوشتن یاد بگیرید.

ـ آقا من دوازده ساله بودم که کارم را شروع کردم. آشپز خیلی تلاش

کرد که به من درس بدهد اما گویی اصلاً استعدادش را نداشتم. بعد از آن هم نمی‌دانم چطور شد که اصلاً فرصت این کار را پیدا نکردم. به واقع هرگز نیاز به آن را احساس نکرده‌ام. فکر می‌کنم این جوانهایی که وقت خود را صرف خواندن و نوشتن می‌کنند، می‌توانند کارهای مفیدتری انجام دهند.

متولی دیگر کلیسا گفت: اما شما هیچوقت دوست ندارید از اخبار مطلع شوید؟ هیچ وقت نامه‌ای نمی‌نویسید؟

ـ نه عالیجناب. فکر می‌کنم بدون اینها هم می‌شود زنگی کرد. سالهاست که از روی تصاویر روزنامه‌ها می‌فهمم که اوضاع از چه قرار است. زن من هم حسابی باسواد است و هر وقت بخواهم نامه‌هایم را می‌نویسد.

دو متولی کلیسا با آزردگی نگاهی به کشیش کردند و سر خود را پایین انداختند.



کشیش گفت: خوب خادم، من دربارهٔ موضوع با آقایان صحبت کرده‌ام و به این نتیجه رسیدیم که شرایط فوق‌العاده غیرقابل تحمل است. در کلیسایی مانند سنت پتر، نمی‌توانیم خادمی داشته باشیم که بی‌سواد باشد.

صورت لاغر و رنگ‌پریدهٔ آلبرت ادوارد به یک‌باره سرخ شد، او با ناراحتی روی پاهای خود جابه‌جا شد ولی جوابی نداد.

کشیش دوباره گفت: شما باید ما را درک کنید، ما هیچ شکایتی از کار شما نداریم و کارتان فوق‌العاده رضایت‌بخش است، هم شخصیت و هم توانایی شما بی‌نظیر است. اما نمی‌توانیم مسئولیت حادثهٔ احتمالی را که به علت این جهالت تأسف‌بار ممکن است رخ دهد به گردن بگیریم. این مسئله‌ای مربوط به دوراندیشی و در عین حال احساس مسئولیت است.

متولی پرسید: خوب خادم، می‌توانید خواندن و نوشتن یاد بگیرید؟

ـ نه آقا. متأسفانه نمی‌توانم. در جوانی نتوانستم، الآن که فکر می‌کنم یک کلمه هم به مغزم نرود.

کشیش گفت: خوب ما نمی‌خواهیم خشونت به خرج دهیم اما تصمیم خود را گرفته‌ایم و سه ماه به شما فرصت می‌دهیم، اگر در پایان آن نتوانستید باسواد شوید، متأسفانه باید از اینجا بروید.

آلبرت ادوارد از روز اول از این کشیش خوشش نمی‌آمد و می‌گفت: سنت پتر حق او نبوده است، او به این جماعت پولدار آلامد نمی‌خورد. خودش را کمی راست کرد، او قدر و مقام خودش را می‌دانست و به‌هیچوجه نمی‌خواست خودش را کوچک کند.

ـ متأسفم آقا بی‌فایده است، دیگر پیرتر از آن هستم که چیزی یاد بگیرم. سالها این‌طور زندگی کرده‌ام بدون اینکه نیازی به خواندن و نوشتن داشته باشم. و بدون اینکه دوست داشته باشم از خودم تعریف کنم، چون تعریف از خود حسنی نیست، به جرأت می‌توانم بگویم که وظایفم را طوری انجام داده‌ام که مورد رضایت خداوند باشد.

ـ آقای فورمن در آن صورت متأسفم، شما باید بروید.

ـ بله آقا من می‌فهمم و هر زمانی که شما جانشینی را پیدا کردید، استعفا می‌دهم. اما وقتی آلبرت ادوارد فورمن با آن ادب همیشگی در را پشت سر کشیش و دو متولی کلیسا بست، نمی‌توانست آن خونسردی خاصی را که با آن این ضربه را تحمل کرده بود حفظ کند و از این‌رو دست و پایش شروع به لرزیدن کرد. سلانه سلانه به صندوق‌خانه رفت و لباس خود را در چوب‌رختی مخصوص آویزان کرد. وقتی به یاد مراسم باشکوه تشییع جنازه و عروسیهای پرزرق و برق افتاد، آهی از ته دل کشید. همه‌چیز را مرتب کرد، کتش را پوشید و در حالی که کلاهش را در دستش گرفته بود از راهروی کلیسا پایین رفت. آرام آرام در خیابان راه می‌رفت، اما غرق در افکار ناخوشایندش مسیر همیشگی را که به سوی خانه می‌رفت در پیش نگرفت. جایی که یک فنجان چای خوش‌طعم انتظارش را می‌کشید و به

سمت دیگری پیچید.

آهسته قدم برمی‌داشت. دلش گرفته بود و نمی‌دانست چکار کند. اصلاً تصورش را نمی‌کرد بعد از اینکه سالها آقای خودش بوده دوباره زیردست کسی کار کند. کشیش و متولیان کلیسا هرچه دلشان خواست بگویند ولی او بود که سالها سنت پتر را اداره کرده بود. اصلاً نمی‌توانست با پذیرش این وضعیت خودش را کوچک کند. پول خوبی پس‌انداز کرده بود، اما نمی‌توانست بدون شغل فقط با این پول زندگی کند. هزینهٔ زندگی هر سال بالاتر می‌رفت. هرگز فکر نمی‌کرد با چنین مسئله‌ای روبه‌رو شود. خادمان سنت پتر به مانند پاپ تا آخر عمر این سمت را داشتند. همیشه در رؤیاهای خود به خطبه‌ای که کشیش در اولین یکشنبهٔ بعد از مرگش ایراد خواهد کرد و آنچه که دربارهٔ شخصیت آلبرت ادوارد گفته می‌شد فکر می‌کرد. آهی بلند کشید.

او اهل دود نبود و بسیار پرهیزگار بود، ولی یک نقطهٔ ضعف خاص داشت. دوست داشت با شام خود یک لیوان آبجو بخورد و وقتی خیلی خسته بود دوست داشت یک سیگار دود کند. الآن هم فکر کرد به یک سیگار احتیاج دارد. این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد تا مغازه‌ای پیدا کند، خیابان طولانی بود که انواع و اقسام مغازه‌ها آنجا قرار داشتند، اما هیچ مغازهٔ سیگارفروشی نبود.

با خودش گفت: عجیب است. برای اینکه اطمینان حاصل کند این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد، نه هیچ شکی نداشت. ایستاد و متفکرانه بالا و پایین را نگاه کرد.

ـ مطمئناً من تنها کسی نیستم که دوست دارد در این خیابان قدم بزند و سیگاری دود کند. اگر کسی اینجا یک مغازهٔ سیگار و شکلات‌فروشی بزند حسابی کارش می‌گیرد، دوباره با خودش تکرار کرد، فکر خیلی خوبی است.

فکرهای خیلی خوب وقتی به ذهنتان خطور می‌کنند که اصلاً انتظارشان را ندارید. به‌سرعت برگشت و به طرف خانه راه افتاد.

همسرش گفت: آلبرت امروز خیلی ساکتی.

ـ دارم فکر می‌کنم.

دوباره موضوع را در ذهنش مرور کرد، روز بعد به آن خیابان رفت و از خوش‌شانسی، مغازه‌ای را پیدا کرد که مناسب بود، بلافاصله آنجا را اجاره کرد، و وقتی یک ماه بعد برای همیشه سنت پتر را ترک کرد، شروع به کار سیگارفروشی و روزنامه‌فروشی کرد. همسرش می‌گفت: بعد از خادمی کلیسای سنت پتر این تنزل وحشتناکی است. اما به نظر آلبرت ادوارد آدم باید با زمان پیش برود، کلیسا دیگر آن کلیسای قبلی نبود. و حالا دیگر او تصمیم گرفته بود از مذهب وارد تجارت شود. کارش خوب گرفته بود. آنقدر خوب که حدود یک سال بعد فکر کرد که یک مغازهٔ دیگر هم بگیرد. به دنبال خیابانی دیگر می‌گشت که سیگارفروشی نداشته باشد، بلافاصله بعد از پیدا کردن مغازهٔ مورد نظر آنجا را پر از جنس کرد. باز هم کارش گرفت با خودش گفت: اگر بتوانم دو تا مغازه را اداره کنم، حتماً چند تا را هم اداره می‌کنم.

پس شروع به گشتن تمام شهر لندن کرد و هرجا که خیابانی شلوغ، بدون مغازهٔ سیگارفروشی می‌دید، اگر مغازه‌ای خالی بود آنجا را اجاره می‌کرد. در طول ده سال صاحب ده تا مغازه شده بود و پول پارو می‌کرد. هر دوشنبه به تمام آنها سر می‌زد و عایدی یک هفته را جمع می‌کرد و در بانک می‌گذاشت.

یک روز که در بانک مشغول پرداخت یک دستهٔ سنگین اسکناس بود، صندوق‌دار گفت: رئیس بانک می‌خواهد شما را ببیند. او را به اتاق رئیس راهنمایی کردند.

ـ رئیس گفت: آقای فورمن می‌خواستم دربارهٔ سپرده‌ای که پیش ما دارید صحبت کنم. اصلاً می‌دانید چقدر است؟

ـ درست نه. حدوداً می‌دانم.

ـ غیر از پولی که امروز دادید، حدود سی هزار پوند. مبلغ خیلی زیادی است، به شما توصیه می‌کنم که آن را سرمایه‌گذاری کنید.

ـ آقا نمی‌خواهم ریسک کنم، می‌دانم در بانک جایش امن است.

ـ اصلاً نترسید، ما همه چیز را تضمین می‌کنیم. آنها برای شما بسیار سودآورتر از مبلغی خواهند بود که ما به شما می‌دهیم.

نگاهی نگران چهرهٔ متشخص آقای فورمن را پوشاند.

ـ من هیچ اطلاعی از سهام و بورس ندارم و همه چیز را بر عهدهٔ شما می‌گذارم.



مدیر لبخندی زد و گفت: هر کاری از دستمان برآید می‌کنیم. تنها کاری که شما دفعهٔ بعد که آمدید باید بکنید این است که اسناد را امضا کنید.

آلبرت با شک و تردید گفت: حتماً این کار را می‌کنم. ولی از کجا بدانم چه چیزی را دارم امضا می‌کنم.

رئیس با ناراحتی گفت: فکر می‌کنم که شما خواندن بلدید. می‌توانید قبل از امضا آنها را بخوانید.

آقای فورمن لبخندی زد و گفت: خوب آقا من نمی‌توانم. شاید کمی مضحک به نظر برسد، اما من نمی‌توانم بخوانم و بنویسم فقط بلدم اسمم را بنویسم آن را هم وقتی وارد کار تجارت شدم یاد گرفتم.

رئیس آنقدر متعجب شده بود که از روی صندلی‌اش به بالا پرید.

ـ این عجیب‌ترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام.

ـ خوب آقا می‌دانید من هیچوقت فرصت این کار را نداشته‌ام، و بعد خیلی دیر شد و دیگر یک‌طوری کله‌شقی کردم و نخواستم. رئیس طوری به

او خیره شده بود که گویی به یک هیولای ماقبل تاریخ نگاه می‌کند.

ـ پس منظورتان این است که شما این کار و کسب بزرگ و ثروت سی هزار پوندی را بدون اینکه خواندن و نوشتن بلد باشید درست کرده‌اید؟ خدای من اگر خواندن و نوشتن می‌دانستید چه کار می‌کردید؟ آقای فورمن با لبخندی بر چهرهٔ خشک اشرافی خود گفت: به شما می‌گویم آقا، من خادم کلیسای سنت پتر میدان نویل می‌شدم.

# بادبادک

می‌دانم داستان عجیبی است. خودم آن را نمی‌فهمم و با این امید آن را به رشتهٔ تحریر درآورده‌ام که تصویر روشن‌تری از آن به دست آورم، یا شاید خواننده‌ای که بهتر از من با پیچیدگیهای فطرت انسانی آشنا باشد توضیحی بدهد که موضوع را برایم قابل‌فهم‌تر سازد. البته اولین نکته‌ای که به مغز من خطور می‌کند، این است که ردی از فلسفهٔ فروید[1]ی در آن وجود دارد.

حالا دیگر بیشتر آثار فروید و چندین کتاب از پیروان او را خوانده‌ام و در زمان آغاز نوشتن این داستان مروری برگزیدهٔ آثار او داشتم. البته این کار چون وظیفه‌ای شاق برای من بود. زیرا او نویسنده‌ای درازه‌گو است و عبارت تند و خشنی که ادعا می‌کند، چنین و چنان فرضیه‌هایی را به وسیلهٔ آنها خلق کرده، نوعی پوچی و حسادت با دیگرانی را که در این زمینه کار می‌کنند نشان می‌دهد. اگرچه بر این عقیده‌ام که فروید پیرمردی مهربان و خوش‌قلب بود. همان‌طوری که می‌دانید تفاوت زیادی میان یک انسان و یک نویسنده وجود دارد. نویسنده ممکن است خشن، بی‌رحم و بداخلاق



1. Freud

باشد، در حالی که همان انسان می‌تواند آنقدر ملایم و مهربان باشد که حتی آزارش به یک مورچه نرسد. در مرور دوبارهٔ آثار فروید، هیچ چیزی که موضوع مورد نظرم را روشن سازد، نیافتم.

قبل از هر چیز باید بگویم که این داستان من نیست و با هیچ کدام از شخصیتهایش آشنا نیستم. این داستان را یک روز دوستم «ند پرستون»[1] با این امید به من گفت که شاید بتوانم در مورد موضوعی که گیجش کرده بود او را راهنمایی کنم، که البته این فکرش کاملاً اشتباه بود. باید بگویم که دوست من مددکار زندان است. او وظایف خود را به دقت انجام می‌دهد و شریک درد و رنج زندانیان است. ما مشغول صرف غذا در کافه رویال با آن سقف کوتاه و تزیینات عجیب و غریبش بودیم و «ند» علی‌رغم سفارشات پزشکش سیگارهای عالی برگ دود می‌کرد.



ند بعد از کمی مکث گفت: در زندان سروکارم با آدمی عجیب افتاده. واقعاً نمی‌دانم با او چکار کنم.

پرسیدم: برای چه زندانی شده؟

ـ زنش را ترک کرده و از دستور دادگاه برای پرداخت نفقه خودداری می‌کند. می‌گوید حاضر است تمام عمر در زندان بماند ولی یک شاهی به زنش ندهد. به او گفتم نمی‌توانی بگذاری زنت از گرسنگی بمیرد. در جوابم گفت: چرا که نه. جوان بسیار خوش‌رفتاری است و هیچ مزاحمتی ندارد. فقط از اینکه زنش چه روزگار سختی خواهد داشت لذت می‌برد.

ـ اختلافش با همسرش سر چیست؟

ـ زنش بادبادک او را شکسته؟

من دوباره پرسیدم: چی؟ چه کار کرده؟

---

1. Ned Preston

ـ درست شـنیدی. زنش بـادبادک او را شکسـته و او مـی‌گوید تـا روز مرگش زنش را نمی‌بخشد.

ـ باید دیوانه باشد.

ـ نه او فردی کاملاً عاقل، باهوش و کاردان است.

نامش هربرت سانبری[1] بود و مادرش که زنی بسیار مـبادی آداب بـود، هرگز اجازه نمی‌داد که پسرش را هرب یا برتی صدا کنند. هـمان‌طوری کـه شوهرش را همیشه ساموئل و نه سـامی صـدا مـی‌کرد. اسـم کـوچک خـانم سانبری بئاتریس[2] بود. وقتی با آقای سانبری نامزد شد و همسرش او را بئا صدا کرد از همان ابتدای امر به شوهرش گفت: نام تعمیدی مـن بـئاتریس است، همیشه بئاتریس بوده و خواهد بود، برای تـو و بـرای نـزدیک‌ترین و عزیزترین کسانم.



او زنی کوچک‌انـدام ولی قـوی، چـالاک و فـعال بـود. پـوستی زردرنگ، خطوط چهرهٔ منظم و چشمانی گرد و ریز داشت. موهایش که برای سـن و سال او بیش از اندازه سیاه به نظر می‌آمد، همیشه مرتب بود و آن‌را به مدل دختران عهد ویکتوریا آرایش می‌کرد. از وقتی پا به سن گذاشته بـود، ایـن مدل را انتخاب و هرگز در صدد تغییر آن برنیامده بود. اینکه احتمالاً برای حفظ رنگ مویش از ماده‌ای استفاده می‌کرد، شاید تنها خودآرایی او بود، چون در تمام مدت عمرش مواد آرایشی به‌کار نـبرده بـود. هـمیشه بـدون توجه به مد، لباسهایی تیره‌رنگ از پارچهٔ مرغوب به تن می‌کرد که آراسته و قابل استفاده در تمام موقعیتها بودند. تنها زینتش صلیب طـلای کـوچکی بود که از زنجیری نازک آویزان شده بود.

ساموئل سانبری[3] نیز مردی ریزنقش و مانند همسرش لاغر و کوچک‌انـدام

---

1. Herbert Sunbury 2. Beatrice 3. Samuel Sunbury

بود. اما موهای حنایی داشت که بیشتر آن ریخته بود و او مجبور بود طوری آنها را شانه بزند که قسمتهای طاس سرش را بپوشاند.

چشمانش آبی کم‌رنگ و چهره‌ای روشن داشت. منشی یک وکیل دعاوی بود و این سِمَت را در اثر سالها تلاش به دست آورده بود. کارفرمایش او را آقای سانبری خطاب می‌کرد و گاهی مواقع از او می‌خواست تا به دعاوی کوچک رسیدگی کند. مدت بیست و چهار سال بود که ساموئل سانبری به جز یکشنبه‌ها و تعطیلات سالیانه با یک قطار به شهر می‌رفت و عصرها به حومهٔ شهر که محل سکونتش بود برمی‌گشت. همیشه ظاهری آراسته داشت. هنگام رفتن به سر کار، شلوار خاکستری‌رنگ و کتی سیاه می‌پوشید و کلاهی لبه‌دار به سر می‌گذاشت و وقتی به خانه برمی‌گشت کفش راحتی‌اش را به پا می‌کرد و کت کهنه‌ای را که از شدت استفاده برق افتاده بود و دیگر قابل پوشیدن در اداره نبود، به تن می‌کرد. اما در روزهای یکشنبه که همراه همسرش به کلیسا می‌رفت، لباسی مرتب به تن می‌کرد و به این ترتیب احترام خود را به مراسم مذهبی ابراز می‌داشت و ضمناً آن بی‌ایمانهایی را که سوار بر دوچرخه در خیابانها پرسه می‌زدند و یا منتظر باز شدن کافه‌ها بودند را سرزنش می‌کرد. به لحاظ اصول اخلاقی سانبری‌ها آدمهایی کاملاً پرهیزگار بودند. اما یکشنبه‌ها برای جبران ناهار مختصر هفتگی ساموئل که نان و کره و لیوانی شیر بود، بئاتریس برای او شام مفصلی شامل رست‌بیف و پودینگ یورکشایر درست می‌کرد و توصیه می‌کرد برای سلامتی‌اش یک لیوان نوشابه بخورد. چون بئاتریس حاضر نبود به هیچ قیمتی نوشابه در خانه نگاه دارد، ساموئل بعد از مراسم عبادی صبح یواشکی با یک پارچ از خانه بیرون می‌زد و از کافهٔ آن طرف خیابان کمی نوشابه می‌خرید. اما به‌هیچ‌وجه دوست نداشت تنها آن را بخورد و خانم سانبری فقط به خاطر همراهی با شوهرش لیوانی می‌خورد.

هـربرت تـنها فـرزندی بـود کـه خـداونـد بـه آنـان داده بـود، آنـها هـیچ برنامه‌ریزی در این مورد نکرده بودند. همین‌جوری پیش آمـده بـود و آنـها عـلاقهٔ بسـیاری بـه او داشـتند. هـربرت نـوزادی زیـبا و بـعد پسـری دوست داشتنی شد. مادرش در تـربیت او نـهایت دقت را بـه کـار بـرده بـود. او بـه پسرش یاد داده بـود کـه چگـونه پشت مـیز بـنشیند و آرنـجش را روی آن نگذارد و چطور مثل یک آقاکـوچولو از کـارد و چـنگال اسـتفاده کـند و یـا چگونه فنجان چای را در دست بگیرد.

بالاخره هربرت به سنی رسید که باید به مدرسه می‌رفت. خانم سانبری خیلی نگران بود، زیرا هرگز به او اجـازه نـداده بـود کـه در کـوچه بـا بـچه‌ها بازی کند.

خانم سانبری می‌گفت: دوستان بد انسان را به فساد و تباهی می‌کشند، من همیشه از مـعاشرت بـا دیگـران اجـتناب کـرده‌ام و ایـن رویـه را ادامـه خواهم داد. اگرچه از زمان ازدواج محل سکونت خود را عوض نکرده بودند ولی همیشه سعی کرده بود با همسایگان زیاد مراوده نداشته باشد.

می‌گفت: نمی‌توان این همه آدم جورواجور را در لندن شناخت و تا بـه خود بیایی، مـی‌بینی کـه بـا یک عـده افـراد نـاجور قـاطی شـده‌ای و دیگـر نمی‌توانی از آنها جدا شوی.

به هربرت می‌گفت: تا می‌توانی از معاشرت با دیگران پرهیز کن، همان کاری که من کرده‌ام.

اما هربرت در مدرسه رفتار خوبی داشت و بچهٔ بسیار باهوش و زرنگی بود و کارنامه‌هایش همیشه عالی بودند و استعداد ریاضی خوبی داشت.

آقای سانبری گفت: اگر واقعاً ریاضی‌اش خوب است، بهتر است حسابدار شود. همیشه موقعیتهای شغلی خوبی برای یک حسـابدار پـیدا مـی‌شود و به‌این ترتیب شغل آیندهٔ هربرت مشخص شد. هربرت روز به روز قد می‌کشید.

مادرش می‌گفت: وای هربرت به‌زودی همقد پدرت می‌شوی.

وقتی مدرسه را تمام کرد قدش چند سانتی‌متر بلندتر از پدرش بود و در پایان سن رشد قدش به یک متر و هفتاد و هشت رسیده بود.

او پسری خوش‌قیافه بود که موی سیاه و خطوط منظم چهرهٔ مادر و چشمان آبی پدر را به ارث برده بود. کمی رنگ‌پریده بود و پوستی صاف و روشن داشت. ساموئل سانبری او را در دفتر یک حسابدار استخدام کرد و در سن بیست و یک سالگی هربرت در پایان هر هفته مبلغ نسبتاً قابل توجهی برای مادرش می‌آورد. مادر سه و نیم کرون برای ناهار و ده شیلینگ به عنوان پول توجیبی به پسرش می‌داد و بقیه را برای روز مبادای فرزندش پس‌انداز می‌کرد.

وقتی در شب بیست و یک سالگی هربرت، خانم و آقای سانبری به رختخواب رفتند، خانم سانبری گفت: بعضیها قدر خوشبختی خود را نمی‌دانند. خدا را شکر من می‌دانم هیچ‌کس پسری مثل پسر من ندارد، به‌ندرت مریض شده و هرگز من را نگران نکرده است. این نشان می‌دهد که اگر آدم بچه‌ای را خوب تربیت کند، بعدها آن فرزند باعث حفظ آبرو و حیثیت او می‌شود. فکرش را بکن! الآن بیست و یک سالشه، من که باورم نمی‌شود.

آقای سانبری گفت: آره فکر می‌کنم تا بفهمیم چی به چیه ما را گذاشته و رفته. خانم سانبری با عصبانیت گفت: چرا باید این کار را بکند، الآن دارد راحت زندگی می‌کند. مبادا این فکرهای احمقانه را تو سر او بکنی و الا... می‌دانی که دعوامون می‌شود و من اصلاً از حرف ازدواج خوشم نمی‌آید. او خودش به اندازهٔ کافی شعور دارد و می‌داند چه باید بکند.

آقای سانبری سکوت کرد. از مدتها قبل فهمیده بود که جروبحث با بئاتریس بی‌فایده است.

خانم سانبری در ادامهٔ حرفهایش گفت: من با ازدواج یک مرد تا وقتی که خودش به بلوغ فکری نرسیده، موافق نیستم و فکر می‌کنم مردها تا سن سی تا سی و پنج سالگی به این بلوغ نمی‌رسند.

آقای سانبری برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: فکر می‌کنم هربرت از هدایا خوشش آمد.

خانم سانبری که هنوز چهره‌ای گرفته داشت گفت: باید هم خوشش بیاید.

در واقع هدایای آنان خیلی قشنگ بود. آقای سانبری یک ساعت مچی نقره با عقربه‌های شب‌نما و خانم سانبری یک بادبادک به او هدیه داده بود. البته این اولین بادبادکی نبود که هربرت هدیه می‌گرفت. اولین بادبادک را در سن هفت سالگی گرفته بود، جریان از این قرار بود که در کنار خانهٔ آنها دشتی وسیع قرار داشت که روزهای یکشنبه وقتی هوا خوب بود برای تفریح و هواخوری به آنجا می‌رفتند. خانم سانبری می‌گفت که این کار برای ساموئل که یک هفته در آن دفتر تنگ و تاریک کار می‌کند، مفید است. همیشه عدهٔ زیادی آنجا بودند ولی خانم سانبری همیشه از معاشرت با دیگران اجتناب می‌کرد.

در وسط دشت تپه کوچکی بود و وقتی آنها به آنجا رسیدند، تعدادی دختر و پسر و چند مرد را دیدند که به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند تا بادبادکها را در جهت باد به هوا بفرستند. گاهی بادبادکها نمی‌توانستند بالا بروند و می‌افتادند ولی هر وقت جهت باد را می‌گرفتند بالا می‌رفتند و ارتفاعشان بیشتر می‌شد. هربرت با اشتیاق فراوان آنها را تماشا می‌کرد.

یک دفعه هربرت گفت: مامان من هم دوست دارم یک بادبادک داشته باشم.

مادرش گفت: برای چی؟

ـ خوب برای اینکه آن را پرواز بدهم.

خانم و آقای سانبری لبخندی رد و بدل کردند. «فکرش را بکن، بادبادک می‌خواهد، دیگه یک آقاکوچولو شده».

ـ اگر بچهٔ خوبی باشی و صبحها مرتب دندانهایت را مسواک بزنی، تعجبی ندارد که بابانوئل روز کریسمس برایت یک بادبادک هدیه بیاورد.

به کریسمس چیزی نمانده بود و بابانوئل برای هربرت یک بادبادک آورد. در ابتدا او نمی‌دانست بادبادک را چگونه پرواز دهد و آقای سانبری به او کمک می‌کرد. بادبادک کوچک بود اما وقتی هربرت پرواز آن را در آسمان دید و کشش نخ را در دستش احساس کرد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و هر عصر شنبه، وقتی پدرش از سر کار برمی‌گشت، هربرت پدر و مادرش را به دشت نزدیک خانه‌شان می‌کشاند تا بادبادک‌بازی کند. هربرت به‌زودی در این کار ماهر شد، خانم و آقای سانبری سر از پا نمی‌شناختند. آنجا می‌ایستادند و هربرت را تماشا می‌کردند. او به پائین می‌دوید و وقتی که بادبادک در مسیر نسیم قرار می‌گرفت کم‌کم نخ آن را باز می‌کرد. هربرت اشتیاق فوق‌العاده‌ای برای این کار داشت و هرچه بزرگ‌تر می‌شد مادرش بادبادکهای بزرگ‌تری برایش می‌خرید، او در پرواز دادن بادبادک بسیار ماهر شده بود و کارهایی انجام می‌داد که تصورش مشکل بود. عدهٔ زیادی جز هربرت در آنجا بادبادک بازی می‌کردند. نه تنها بچه‌ها بزرگ‌ترها نیز از این کار لذت می‌بردند و از آنجایی که هیچ چیز مانند یک سرگرمی مشترک افراد را به هم نزدیک نمی‌کند، بعد از مدتی خانم سانبری متوجه شد که علی‌رغم انزواطلبیش با دیگران رابطهٔ دوستانه‌ای برقرار کرده است. آنها بادبادک خود را با دیگر بادبادکها مقایسه می‌کردند و از زیبایی و پرواز آن احساس غرور می‌کردند. هربرت حالا دیگر پسری شانزده ساله شده بود و با دیگران رقابت می‌کرد. بادبادک خود را طوری به هوا

می‌فرستاد که در مسیر بادبادک دیگری قرار گیرد و با یک حرکت ناگهانی بادبادک حریف را پایین می‌کشید. مدتها بود که آقای سانبری هم در اشتیاق پسرش شریک شده بود و گاهی از هربرت می‌خواست که خودش بادبادک را پرواز دهد. مشاهدهٔ آقای سانبری که با آن شلوار راه‌راه و کت سیاه و کلاه شاپو از تپه پایین می‌دوید، خیلی مضحک بود. خانم سانبری با طمأنینه پشت سر همسرش راه می‌رفت و وقتی بادبادک در آسمان به پرواز درمی‌آمد نخ آن را از دست شوهرش می‌گرفت و پروازش را تماشا می‌کرد. عصر شنبه بهترین روز هفته برای آنها بود و صبح وقتی هربرت و پدرش برای سوار شدن به قطار از خانه خارج می‌شدند، آسمان را نگاه می‌کردند تا ببینند هوا برای بادبادک بازی مناسب است یا نه؟ آنها ترجیح می‌دادند که کمی باد بوزد. تمام طول هفته در این مورد صحبت می‌کردند، بادبادکهای کوچک را مسخره می‌کردند و حسرت بادبادکهای بزرگ را می‌خوردند. آنها در مورد بادبادکهای دیگر و چگونگی پرواز آنها طوری صحبت می‌کردند که فوتبالیستها و بوکسورها در مورد رقیبان خود حرف می‌زنند. آرزوی آنها این بود که بادبادکی داشته باشند که بالاتر از همهٔ بادبادکها پرواز کند. دیگر از نخ معمولی استفاده نمی‌کردند، زیرا بادبادکی که در بیست و یک سالگی هربرت به او داده بودند حدود دو متر بود و آنها از سیم پیانو که به دور استوانه‌ای پیچیده شده بود برای هواکردن آن استفاده می‌کردند. اما این هم هربرت را راضی نمی‌کرد، او در مورد بادبادکی نوظهور چیزهایی شنیده بود. یک دفعه فکری به نظرش رسید، چرا خودش مدل جدیدی ابداع نکند. او شروع به طراحی کرد و یک مدل کوچک ساخت که پرواز موفقی نداشت. اما او بسیار سرسخت بود و زود ناامید نشد، یک قسمت از کار اشکال داشت و او باید در صدد رفع آن برمی‌آمد.

آنگاه اتفاق ناخوشایندی رخ داد. هربرت هر شب بعد از شام بیرون

می‌رفت، خانم سانبری موافق نبود ولی آقای سانبری او را متقاعد کرده بود. هربرت دیگر جوانی بیست و دو ساله بود. هیچ اشکالی نداشت که قدمی بزند یا برای دیدن فیلمی به سینما برود. هربرت عاشق شده بود. یک روز عصر شنبه سر میز شام بعد از اوقات خوشی که در دشت داشتند، هربرت بی‌مقدمه گفت: مادر راستی فردا از یک خانم جوان برای صرف شام دعوت کرده‌ام، اشکالی ندارد؟ خانم سانبری که چند لحظه‌ای قادر به حرف زدن نبود، با تعجب پرسید: چه کردی؟

ـ همین که شنیدید مادر!

ـ می‌توانم بپرسم کی هست و چطور با او آشنا شدی؟

ـ اسمش بتی بوان[1] است و من عصر یک روز بارانی در سینما با او آشنا شدم. کاملاً تصادفی بود. من کنار او نشسته بودم که کیف از دستش افتاد، کیف را برداشتم و به او دادم، تشکر کرد و بدین ترتیب با هم آشنا شدیم.

ـ یعنی می‌خواهی بگویی که فریب این حقه قدیمی را خوردی که کیفش افتاد!

ـ مادر شما اشتباه می‌کنید، او دختر خوبی است، اهل این حرفها نیست، تحصیل‌کرده و مؤدب است.

ـ کی با او آشنا شدی؟

ـ تقریباً سه ماه قبل.

ـ سه ماه قبل با او آشنا شدی و تازه فردا برای چایی دعوتش کردی!

ـ خوب البته از آن موقع به بعد هم او را ملاقات کرده‌ام. اولین روز آشناییمان بعد از پایان فیلم از او خواستم که اگر امکان دارد عصر سه‌شنبه با من به سینما بیاید.



1. Betty Bevan

او گفت: نمی‌داند شاید بیاید شاید نیاید، ولی روز سه‌شنبه آمد. از آن موقع به بعد هفته‌ای دو بار برای دیدن فیلم می‌رویم.

ـ پس برای همین است که تو اغلب بیرون می‌روی.

ـ اما مادر اگر دوست ندارید او بیاید من اجباری ندارم، بهانه‌ای می‌تراشم و بیرون یک جای دیگر همدیگر را ملاقات می‌کنیم.

آقای سانبری گفت: هربرت عزیزم، مادرت با کمال میل او را می‌پذیرد. می‌دانی که او زیاد با غریبه‌ها گرم نمی‌گیرد.

خانم سانبری گفت: همیشه از معاشرت با دیگران اجتناب کرده‌ام. خوب این دختر چه‌کاره است؟

ـ ماشین‌نویس است و تنها زندگی می‌کند. مادرش فوت کرده و پدرش زن دیگری گرفته و سه تا بچه دارد، ولی بتی نمی‌تواند با نق زدنهای نامادریش کنار بیاید. روزی که قرار بود مهمان هربرت بیاید، خانم سانبری نهایت سلیقه را به کار برد. رومیزی را عوض کرد، سرویس چای‌خوری و کتری را که هرگز از آن استفاده نکرده بود از کمد درآورد، کیک پخت و تکه‌های نازک نان و کره آماده کرد.

به آقای سانبری گفت: می‌خواهم به او نشان دهم که ما برای خودمان کسی هستیم.

هربرت رفت تا دوشیزه بوان را بیاورد و آقای سانبری برای اینکه مبادا هربرت مهمان را به اتاق غذاخوری ببرد، دم در ایستاد. هربرت وقتی دوشیزه بوان را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد، نگاه تحسین‌آمیزی به میز چای انداخت. هربرت گفت: مادر معرفی می‌کنم: بتی.

خانم سانبری گفت دوشیزه بوان. و با لبخندی مهربانانه گفت حالا خیلی زود است که با هم صمیمی شویم، چرا نمی‌نشینید دوشیزه بوان.

عجیب بود شاید هم عجیب نبود که دوشیزه بوان شباهت زیادی به

جوانی خانم سانبری داشت. چشمهای گرد ریز و خطوط منظم چهره، ولی صورتش را کاملاً آرایش کرده و موی سیاه کوتاهش را فر زده بود.

خانم سانبری با یک نگاه ارزش لباس، کفشهای پاشنه‌بلند و کلاه جلف او را حدس زد. پیراهن او بسیار کوتاه و قسمت زیادی از جوراب رنگ‌پای او پیدا بود. در نگاه اول اصلاً از ظاهر و سر و وضع دختر خوشش نیامد ولی تصمیم گرفت که نهایت ادب خود را نشان دهد. برای مهمان چای ریخت و از هربرت خواست به او چایی تعارف کند.

بعد گفت: ساموئل عزیزم، دوشیزه بوان نان و کره و کلوچه میل می‌کنند؟

ساموئل گفت: حتماً از هر دو میل می‌کنند و بعد به روشی ناشیانه به بتی تعارف کرد «من اشخاص خوش‌اشتها را دوست دارم».

بتی با تردید یک تکه نان و کره و کلوچه در بشقاب خود گذاشت و خانم سانبری با خوش‌رویی شروع به حرف زدن دربارهٔ هوا کرد. او از اینکه می‌دید بتی بسیار معذب و ناراحت است احساس خوشحالی می‌کرد. کیک را برید و تکهٔ بزرگی در بشقاب بتی گذاشت. بتی کمی از آن را گاز زد و وقتی آن را در بشقابش می‌گذاشت، کیک روی زمین افتاد و وقتی آن را برمی‌داشت گفت: آه من خیلی متأسفم.

خانم سانبری گفت: اصلاً مهم نیست. یک تکه دیگر برایتان می‌برم.

ـ نه زحمت نکشید، کف اتاق تمیز است. همین را می‌خورم.

خانم سانبری با لبخند تلخی گفت: شاید حق با شما باشد، ولی خوب درست نیست کیکی را که روی زمین افتاده بخورید.

ـ هربرت بشقاب را بیاور تا من یک تکه دیگر کیک ببرم.

ـ نه متشکرم خانم سانبری من دیگه نمی‌خورم.

ـ آه مثل اینکه از دست‌پخت من خوشتان نیامد، آن را مخصوص شما درست کرده‌ام و به نظر من که خیلی خوشمزه است.

ـ نه مسئله این نیست خانم سانبری، البته که خیلی خوشمزه است ولی من میل ندارم.

بتی از خوردن دومین فنجان چای امتناع کرد و خانم سانبری فهمید او از اینکه از شر فنجان چای خلاص شده خوشحال است و با خودش گفت: آنها حتماً همیشه در آشپزخانه غذا می‌خورند بعد هربرت سیگاری روشن کرد.

بتی گفت: هرب یک پُک به من بده، دلم برای یک سیگار لک زده.

خانم سانبری از سیگار کشیدن زنان خوشش نمی‌آمد ولی فقط ابروانش را بالا انداخت و گفت: دوشیزه بوان ما ترجیح می‌دهیم او را هربرت صدا کنیم.

بتی آنقدر احمق نبود که نفهمد خانم سانبری در تلاش تحقیر و ناراحت کردن اوست، از این‌رو از فرصت استفاده کرد و گفت: می‌دانم وقتی اسمش را به من گفت کم مانده بود از خنده روده‌بر شوم. آخه خیلی مسخره است آدم یکی را هربرت صدا بزند.

ـ خیلی متأسفم که از اسم تعمیدی پسرم خوشتان نیامده. من که فکر می‌کنم خیلی اسم قشنگی است، ولی خوب بستگی دارد آدم از چه طبقه‌ای باشد.

هربرت پادرمیانی کرد و گفت: در اداره هم مرا هرب صدا می‌زنند.

خانم سانبری گفت: تنها چیزی که دربارهٔ این افراد می‌توانم بگویم این است که بسیار بی‌شخصیت هستند و بعد از آن دیگر یک کلمه هم حرف نزد.

هربرت و آقای سانبری گفتگو را ادامه دادند. خانم سانبری با رضایت خاطر دریافت که بتی آزرده شده، همچنین متوجه شد که او می‌خواهد هرچه زودتر آنجا را ترک کند ولی نمی‌داند چگونه موضوع را مطرح کند.

تصمیم گرفت هیچ کمکی به او نکند. بالاخره هربرت پیشقدم شد و گفت: خوب بتی فکر می‌کنم دیگه وقت رفتنه. من می‌رسانمت.

خانم سانبری در حالیکه بلند می‌شد گفت: حتماً الآن باید بروید؟ خانم بوان از ملاقات شما خیلی خوشحال شدم.

بعد از رفتن آنها آقای سانبری گفت: چه دختر قشنگی بود.

ـ قشنگ! واقعاً که با آن همه پودر و ماتیکی که به خودش مالیده بود! بهتره بعد از اینکه سر و صورتش را شست، قیافه‌اش را تماشا کنی.

یک ساعت بعد هربرت برگشت. خیلی عصبانی بود.

ـ مامان منظورت از آزار و اذیت آن دختر بیچاره چه بود. آبروی مرا بردی. خانم سانبری آشفته گفت: با مادرت این‌طوری صحبت نکن. نباید همچین دختری را به خانهٔ من می‌آوردی. خیلی گلف و سبک است.

وقتی خانم سانبری عصبانی می‌شد نه تنها لحنش عوض می‌شد بلکه حتی حرف ج را درست تلفظ نمی‌کرد، هربرت اصلاً به حرفهای او توجهی نکرد.

ـ بتی گفت که در عمرش این‌قدر تحقیر نشده. خیلی سعی کردم تا از دلش درآورم.

ـ خانم سانبری با عصبانیت گفت: بهت می‌گویم که نباید دیگر پایش را اینجا بگذارد.

ـ مادر خیال بیهوده‌ای می‌کنید من امشب به او پیشنهاد ازدواج دادم.

ـ خانم سانبری نفس‌زنان گفت: این کار را نمی‌کنی؟

ـ بله کردم. مدتها بود که به این موضوع فکر می‌کردم ولی امشب دیگر آنقدر دلم برایش سوخت که پیشنهادم را مطرح کردم و خیلی تلاش کردم که متقاعدش کنم.

خانم سانبری فریاد زد: احمق، احمق بی‌شعور.

صحنهٔ عجیبی به پا شده بود. خانم سانبری و هربرت جروبحث می‌کردند و آقای سانبری قصد پادرمیانی داشت. سرانجام هربرت در را به هم کوبید و از خانه بیرون رفت. خانم سانبری از شدت عصبانیت به گریه افتاد.

روز بعد هیچ اشاره‌ای به اتفاقات روز گذشته نشد. خانم سانبری رفتار سردی با هربرت داشت. هربرت ساکت و اخمو بود. بعد از شام بیرون رفت. روز شنبه به پدر و مادرش گفت: بعدازظهر کار دارد و نمی‌تواند با آنها بیرون بیاید.

خانم سانبری با ترشرویی گفت: بدون توهم می‌توانیم بیرون برویم.

زمان تعطیلات سالیانهٔ یک ماهه آنها در کنار دریا نزدیک می‌شد. هر سال به خلیج هرن[1] می‌رفتند چون خانم سانبری عقیده داشت که افراد باشخصیتی را می‌توان آنجا ملاقات کرد و همیشه هم یک جا اقامت می‌کردند. یک روز هربرت ناگهان بی‌مقدمه گفت: راستی مادر بهتر است امسال برای من اتاق رزرو نکنید من و بتی قصد داریم ازدواج کنیم و برای ماه عسل به جنوب برویم. برای چند لحظه سکوت مرگباری برقرار شد.

آقای سانبری با آزردگی گفت: مثل اینکه یک دفعه و با عجله این تصمیم را گرفتی.

ـ بله بابا بتی کارش را از دست داده و ما فکر کردیم اگر ازدواج کنیم بهتر است. دو اتاق در خیابان دانبی[2] اجاره کرده‌ایم و می‌خواهم با پول پس‌اندازم اسباب و اثاثیه بخرم.

خانم سانبری حرفی نزد. رنگش چون مرده سفید شد و اشکهایش روی گونه‌اش غلطیدند.

هربرت گفت: مادر! این‌قدر خودت را اذیت نکن. هرکسی باید روزی

1. Herne Bay 2. Danbey

ازدواج کند. اگر شما و پدر عروسی نمی‌کردید، الآن من اینجا نبودم.

خانم سانبری با دستهای لرزان اشکهایش را پاک کرد و گفت: پدرت با من ازدواج نکرد، من با او ازدواج کردم. می‌دانستم که شایسته و قابل احترام است و شوهر و پدر خوبیه و هرگز از این کارم پشیمان نیستم. ساموئل هم همینطوره، مگر نه؟

آقای سانبری گفت: البته که همین‌طوره، عزیزم.

هربرت گفت: مادر وقتی بتی را خوب بشناسید از او خوشتان می‌آید. دختر خوبیه و خیلی هم مهربانه فقط باید به او فرصت بدهید.

ـ مگر از روی نعش من رد شود و وارد این خانه شود.

ـ مادر این خیلی احمقانه است. اگر کمی عاقلانه فکر کنید همه چیز درست می‌شود. دوباره می‌توانیم عصرهای شنبه برای پرواز دادن بادبادک برویم، فقط مدتی نمی‌توانم بیایم. او هم به‌تدریج به این کار علاقمند می‌شود. الآن اصلاً نمی‌داند پرواز دادن بادبادک چی هست، این کاملاً منطقی است.

ـ این چیزیه که تو فکر می‌کنی، اگر با آن زن ازدواج کنی، دیگر حق نداری بادبادک پرواز دهی. آن مال منه، از خرجی خانه آن را خریدم.

ـ باشه مادر، هرجور دوست دارید. بتی می‌گوید بادبادک‌بازی کار بچه‌هاست و من هم خجالت می‌کشم در این سن این کار را بکنم. بعد هربرت از جایش بلند شد و دوباره با عصبانیت خانه را ترک کرد. هربرت دو هفته بعد عروسی کرد. خانم سانبری به عروسی نرفت. به ساموئل هم اجازه نداد. آنها به تعطیلات رفتند و برگشتند و زندگی عادی خود را از سر گرفتند. خانم سانبری دیگر اسمی از هربرت نمی‌آورد. تصمیم گرفته بود هرگز او را نبخشد ولی آقای سانبری هربرت را در قطار صبح ملاقات می‌کرد و اگر فرصتی بود و در یک واگن بودند با هم صحبت می‌کردند. یک روز صبح

آقای سانبری به آسمان نگاهی کرد و گفت: برای بادبادک‌بازی چه هوای خوبیه.

ـ شما و مادر هنوز عصرهای شنبه بیرون می‌روید؟

ـ چی فکر کردی. مادرت هم به اندازهٔ من ماهر شده. کاش بودی و می‌دیدی مادرت با آن دامن بلند چه‌جوری پایین می‌دود. حتی تندتر از من.

ـ اوه پدر، حرفهایتان من را به خنده می‌اندازد.

ـ من نمی‌دانم تو چرا برای خودت یک بادبادک نمی‌خری، تو که خیلی به این کار علاقه داشتی.

ـ می‌دانم خیلی دوست داشتم ولی وقتی یک بار دربارهٔ آن حرف زدم، بتی گفت: هربرت بچه نشو! شما که زنها را خوب می‌شناسید. البته من بادبادک کوچک نمی‌خواهم و بزرگش هم خیلی گران است. وسایل خانه را قسطی خریده‌ام و باید هر ماه قسط و اجاره‌خانه بپردازم و دیگر پول اضافه‌ای نمی‌ماند.

ـ بتی کار نمی‌کند؟

ـ نه می‌گوید سالهای طولانی برای دیگران کار کرده و دیگر حاضر نیست این کار را ادامه دهد. البته کسی هم برای آشپزی و خانه‌داری باید در خانه باشد.

شش ماه گذشت. یک عصر شنبه که خانم و آقای سانبری طبق معمول در میدان مشغول پرواز دادن بادبادک بودند، خانم سانبری یک دفعه گفت: ساموئل آنچه را من دیدم تو هم دیدی؟

ـ اگر منظورت هربرته، من قبلاً او را دیده بودم. ترسیدم بگویم تو عصبانی شوی.

ـ با او صحبت نکن. انگار نه انگار که او را دیده‌ای.

هربرت در میان تماشاچیان بود و تمایلی به صحبت با والدینش نداشت.

اما اشتیاق او در تماشای پرواز بادبادک بزرگی که بارها آن را پرواز داده بود از چشم خانم سانبری دور نماند. هوا کمی سرد شد و سانبری‌ها به خانه رفتند. خانم سانبری پوزخندی بر لب داشت.

ساموئل گفت: نمی‌دانم هفتهٔ دیگر می‌آید یا نه؟

ـ اگر شرط‌بندی را کار ناپسندی نمی‌دانستم، با تو شرط می‌بستم که حتماً خواهد آمد. مدتهاست که منتظر چنین روزی هستم. از همان روز اول می‌دانستم که نمی‌تواند از این کار دست بکشد.

حق با خانم سانبری بود. شنبه و شنبه‌های بعد هر موقع هوا خوب بود، هربرت آنجا پیدایش می‌شد. آنها هیچ صحبتی با هم نمی‌کردند. فقط هربرت مدتی می‌ایستاد، بادبادکها را تماشا می‌کرد و می‌رفت. چندین هفته به همین ترتیب گذشت، تا اینکه ابتکار جدید سانبری‌ها توجه هربرت را به خود جلب کرد. آنها به جای بادبادک بزرگی که هر هفته پرواز می‌دادند، بادبادک کوچکی را که خود هربرت روی طرحهای آن کار کرده بود، آورده بودند. هربرت دریافت که بادبادک توجه پروازدهندگان بادبادکهای دیگر را جلب کرده، آنها دورتادور ایستاده بودند و آقای سانبری با شور و حرارت صحبت می‌کرد. اولین باری که ساموئل با بادبادک از تپه پایین دوید، پرواز موفقیت‌آمیز نبود و بادبادک محکم روی زمین افتاد. هربرت دستهایش را مشت کرد و دندانهایش را به هم فشار داد. نمی‌توانست شاهد شکست آنها باشد. آقای سانبری دوباره از تپه بالا رفت و این بار بادبادک در جهت وزش باد به حرکت درآمد. تماشاگران از خوشحالی فریاد برآوردند. بعد از مدتی آقای سانبری بادبادک را پایین کشید. خانم سانبری به سمت پسرش رفت.

ـ هربرت نمی‌خواهی امتحان کنی؟ هربرت با خوشحالی گفت: چرا مادر خیلی دوست دارم.

ـ ببین هربرت این بادبادک مدل جدید است. مثل آن بادبادک قدیمی

نیست، می‌گویند که باید فوت و فن آن را یاد بگیریم. ما مشخصات مدل بزرگ‌تر را هم پیدا کرده‌ایم، می‌گویند اگر هوا خوب باشد تا دو مایل می‌شود آن را پرواز داد.

آقای سانبری هم به آنها پیوست.

ـ ساموئل هربرت می‌خواهد بادبادک را امتحان کند.

آقای سانبری در حالی که لبخندی بر لبش بود، آن را به هربرت داد. هربرت کلاهش را به مادر سپرد و از تپه پایین دوید. بادبادک موج‌زنان در هوا رفت و قلب هربرت از تماشای اوج گرفتن بادبادک مملو از وجد و سرور گردید. چقدر تماشای پرواز آن شیء کوچک سیاه‌رنگ لذت‌بخش بود. با این همه هربرت بادبادک بزرگ‌تری را مجسم می‌کرد که قرار بود سانبری‌ها به پرواز درآورند. اما پرواز دادن آن کار آسانی نبود. دو مایل در هوا، مادر این‌جوری گفته بود. عالی است. خانم سانبری به هربرت گفت: چرا نمی‌آیی یک فنجان چای با ما بخوری، آنجا می‌توانی طرح جدید بادبادک را ببینی. شاید تو هم نظری داشته باشی.



هربرت مردد ماند. به بتی گفته بود که برای رفع خستگی و تجدید قوا به پیاده‌روی می‌رود. او نمی‌دانست که هربرت هر هفته برای تماشای پرواز بادبادکها می‌رود و حالا در خانه منتظرش بود. اما مقاومت در برابر این وسوسه هم مشکل می‌نمود. هربرت گفت: خوشحال می‌شوم که بیایم.

بعد از خوردن چای آنها نگاهی به طرح بادبادک جدید انداختند. بادبادکی بزرگ با ضمائم جدیدی که هربرت ندیده بود. تازه هزینهٔ زیادی هم برمی‌داشت. هربرت پرسید: تنهایی می‌توانید آن را پرواز دهید.

ـ سعی خودمان را می‌کنیم.

هربرت با تردید گفت: دوست دارید کمکتان کنم؟

ـ بد پیشنهادی نیست.

دیروقت بود که هربرت به خانه رسید. خیلی دیرتر از آنچه فکر می‌کرد. بتی سخت عصبانی بود.

ـ هربرت تا حالا کجا بودی؟ فکر کردم مُردی، شام مدتهاست که آماده است.

ـ چندتا از دوستانم را دیدم و کمی با هم صحبت کردیم.

بتی نگاه تندی به او انداخت ولی حرفی نزد شدیداً آزرده بود. بعد از شام هربرت پیشنهاد کرد که به سینما بروند ولی بتی نپذیرفت.

ـ من حوصله ندارم. اگر دوست داری تنها برو.

شنبه بعد هربرت دوباره به محوطهٔ بازی بادبادکها رفت و مادرش نیز به او اجازه داد که بادبادک را پرواز دهد. قرار بود بادبادک جدید تا سه هفتهٔ آینده حاضر شود. یک دفعه خانم سانبری به هربرت گفت: الیزابت آنجاست.



ـ بتی!

ـ فکر کنم ترا تعقیب کرده. دارد جاسوسی ترا می‌کند.

هربرت یکه خورد، اما خم به ابرو نیاورد.

ـ بگذار هر کاری می‌خواهد بکند، مهم نیست.

اما هربرت خیلی ناراحت بود و دیگر با پدر و مادرش برای صرف چای نرفت. یک‌راست به خانه برگشت. بتی منتظر او بود.

ـ اینها دوستانی هستند که تو از آنها صحبت می‌کنی. خیلی وقت بود شک کرده بودم که تو عصرهای شنبه کجا می‌روی. مرد گنده دارد بادبادک هوا می‌کند، واقعاً که خجالت‌آوره.

ـ برایم مهم نیست که تو چی فکر می‌کنی، من دوستش دارم و اگر تو خوشت نمی‌آید به خودت مربوط است.

ـ گفتم که اجازه نمی‌دهم این کار را بکنی، داری خودت را مسخرهٔ مردم می‌کنی.

ـ از وقتی بچه بودم، پرواز دادن بادبادک سرگرمی مورد علاقهٔ من بوده و این کار را تا موقعی که دلم بخواهد ادامه می‌دهم.

ـ این کار آن زن بدجنس است، می‌خواهد ترا از من بگیرد. خوب می‌شناسمش، اگر مَرد بودی بعد از رفتاری که با من داشت دیگر با او همکلام نمی‌شدی.

ـ این‌جوری در مورد او صحبت نکن، مادرم است. هر موقع هم دلم خواست او را می‌بینم.

دعوا و جروبحث ساعتها ادامه داشت. آنها سر همدیگر داد می‌کشیدند. البته قبل از این هم اختلافات جزئی داشتند، چون هر دو لجباز و یکدنده بودند. ولی این دفعه خیلی جدی بود. روز یکشنبه و بقیهٔ هفته را با هم صحبت نکردند. اگرچه ظاهراً با هم دعوایی نداشتند. اتفاقاً روز شنبه دو هفتهٔ بعد باران شدیدی بارید، بتی وقتی باران را دید لبخندی زد. اما هربرت با این که آزرده بود به روی خودش نیاورد. خاطرهٔ دعوایشان کهنه شده بود، نمی‌توانستند در حالی که یک‌جا و در یک خانه زندگی می‌کردند با هم قهر باشند. بتی کم‌کم ملایمت نشان می‌داد و مهربان شده بود، زیرا به نظر خودش کار خود را کرده بود. روی هم رفته هربرت شوهر خوبی بود. در مورد پول سخت‌گیری نمی‌کرد و بتی بر این باور بود که به مرور زمان همه چیز حل می‌شود.

بعد از دو هفته بارندگی هوا صاف شد.

وقتی آقای سانبری هربرت را در سکوی قطار دید گفت: فکر می‌کنم فردا برای پرواز بادبادک هوای خوبی باشد، بادبادک جدید آماده شده.

ـ راستی؟

ـ بله مادرت می‌گوید بهتر است تو هم فردا بیایی و به ما کمک کنی، اما خوب هیچ‌کس حق ندارد بین زن و شوهر را به هم بزند. اگر تو با بتی سر

این موضوع اختلاف داری بهتر است که از آمدن صرف‌نظر کنی. با جوانی آشنا شده‌ایم که معتقد است هر نوع بادبادکی را می‌تواند پرواز دهد.

ـ حسادت سرتاسر وجود هربرت را فراگرفت.

ـ نه می‌آیم. هیچ‌کس نباید به بادبادک ما دست بزند.

ـ خوب در مورد آن فکر کن. اگر هم نتوانستی بیایی هیچ اشکالی ندارد.

روز بعد وقتی هربرت از سر کار برگشت، لباسهایش را عوض کرد و کت کهنه‌ای پوشید. بتی به اتاق خواب آمد و پرسید چه کار می‌کنی؟ هربرت که خیلی هیجان‌زده بود، نتوانست راز خود را پنهان کند و گفت: بادبادک جدید آماده شده می‌رویم که آن را پرواز دهیم.

ـ نه تو این کار را نمی‌کنی. من اجازه نمی‌دهم.

ـ احمق نشو بتی، من می‌روم و اگر تو خوشت نمی‌آید به خودت مربوطه.

ـ گفتم که اجازه نمی‌دهم همین و بس.

او در را بست و جلوی آن ایستاد. چشمانش می‌درخشید و دندانهایش را از خشم به هم فشار می‌داد. جثهٔ بتی در مقابل هیکل قوی هربرت خیلی ضعیف به نظر می‌رسید. هربرت بتی را با دو دست گرفت تا او را از جلوی در کنار بکشد، او لگد محکمی به ساق پای هربرت زد.

ـ بتی دلت می‌خواهد کتک بخوری؟

بتی فریاد زد: پس اگر می‌روی دیگر برنگرد.

هربرت او را بلند کرد، روی تخت انداخت و از خانه خارج شد.

بادبادک جدید در مقایسه با بادبادک کوچک توجه و تحسین بیشتری را برانگیخته بود. اما پرواز دادن آن مشکل بود با اینکه دیگران نیز به آنها کمک کردند، هربرت موفق نشد.

ـ مهم نیست. ما موفق می‌شویم قلق آن را یاد می‌گیریم. امروز هوا خوب نیست. او برای صرف چای با والدینش به خانه برگشت و مثل روزهای

گذشته در مورد بادبادک صحبت کردند. هربرت زیاد مایل نبود که به خانه‌اش برگردد، زیرا می‌دانست که احتمالاً دوباره دعوای سختی درخواهد گرفت. اما وقتی خانم سانبری برای آماده کردن شام رفت، او مجبور شد که به خانه برود. بتی داشت روزنامه می‌خواند، بدون اینکه به هربرت نگاه کند گفت: چمدانت حاضر است.

ـ چی حاضر است؟

ـ همان که شنیدی. گفتم اگر رفتی دیگه نباید برگردی، ولی فراموش کردم وسایلت را بدهم.

هربرت لحظه‌ای با حیرت به بتی خیره شد، او وانمود می‌کرد که دارد روزنامه می‌خواند. هربرت دوست داشت که حسابی ادبش کند.

ـ خیلی خوب هرجور دوست داری، من رفتم.



هربرت به اتاق خواب رفت. بتی لباسهای او را در چمدانی گذاشته بود و بقیهٔ وسایل مربوط به او در لای کاغذ قهوه‌ای‌رنگ پیچیده شده بود. چمدان را در یک دست و بسته را در دست دیگر گرفت و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد و مستقیم به خانه پدر و مادرش رفت.

ـ مادر من به خانه برگشته‌ام.

ـ خوب کردی، اتاقت آماده است. وسایلت را بگذار و بیا داشتیم شام می‌خوردیم. آنها به اتاق غذاخوری رفتند.

ـ ساموئل، هربرت به خانه برگشته. برو و کمی آبجو بخر.

در طول صرف شام و بقیه شب او در مورد ماجرای اختلافش با بتی حرف زد. خانم سانبری بعد از پایان سخنان هربرت گفت: خوب دیگر همه چیز تمام شده، دیگه راحت شدی، از اول هم گفتم، لایق تو نبود. خیلی جلف و سبک است و تو پسر تربیت‌شده‌ای هستی.

هربرت از خوابیدن در اتاق و روی تخت خودش احساس لذت زیادی

می‌کرد. صبح یکشنبه بدون اینکه ریشش را بتراشد و یا صورتش را بشورد برای صرف صبحانه پایین آمد و روزنامهٔ اخبار جهان را خواند.

خانم سانبری گفت: امروز به کلیسا نمی‌رویم، تو سرحال نیستی.

در طول هفته، آنها مفصلاً در مورد بادبادک، بتی و همچنین عکس‌العملهای بعدی او صحبت کردند.

خانم سانبری گفت: او سعی می‌کند تو را برگرداند.

هربرت گفت: حتماً تا به حال باید کارهایی کرده باشد.

آقای سانبری گفت: باید به او خرجی بدهی.

خانم سانبری با عصبانیت گفت: چرا باید این کار را بکند، او هربرت را به دام انداخت و مجبورش کرد با او ازدواج کند. حالا هم او را از خانهٔ خودش بیرون انداخته.

ـ باشه تا وقتی با من کاری نداشته باشه خرجیش را می‌دهم.

هر روز که می‌گذشت هربرت احساس آرامش بیشتری می‌کرد. گویی که هرگز از این خانه نرفته است. مانند سگی که خانهٔ خود را بازیافته، شاد بود. از اینکه مادرش گرد و خاک لباسش را می‌تکاند و یا جورابهایش را وصله می‌کرد، بسیار لذت می‌برد. خانم سانبری غذاهای مورد علاقهٔ هربرت را می‌پخت. بتی آشپز ماهری نبود. گویی همیشه داشتند به پیک‌نیک می‌رفتند. هربرت هرگز نتوانسته بود این طرز فکر مادرش را فراموش کند که غذاهای تازهٔ خانگی خیلی بهتر از آشغالهای کنسروشده است. دیگر از دیدن قوطیهای کنسرو حالش به هم می‌خورد. علاوه بر این هربرت می‌توانست در این خانهٔ وسیع این‌طرف و آن‌طرف برود و دیگر مجبور نبود در آن خانهٔ کوچک دواتاقه که تازه یک اتاقش هم آشپزخانه بود زندانی شود. یک روز هربرت به مادرش گفت: مادر بزرگ‌ترین اشتباهم در زندگی ترک خانه بود.

می‌دانم هربرت. ولی حالا دیگر برگشتی و هیچ دلیلی ندارد دوباره اینجا را ترک کنی.

روز جمعه هربرت حقوقش را گرفت و عصر هنگام صرف شام زنگ خانه به صدا درآمد، هر سه با هم گفتند: خودش است.

رنگ هربرت پرید. مادرش نگاهی به او انداخت و گفت: تو همین‌جا باش من می‌روم ببینم کیست؟

خانم سانبری در را باز کرد، بتی در آستانهٔ در ایستاده بود. سعی کرد داخل شود اما خانم سانبری سر راهش ایستاده بود.

ـ می‌خواهم هرب را ببینم.

ـ نمی‌توانی خانه نیست.

ـ نه می‌دانم خانه است، دیدم با پدرش آمدند. بعد از آن هم از خانه بیرون نرفته است.



ـ خوب او نمی‌خواهد تو را ببیند. اگر مزاحم شوی پلیس را خبر می‌کنم.

ـ خرج هفتگی‌ام را می‌خواهم.

ـ تو فقط هربرت را برای این می‌خواستی. خانم سانبری کیفش را درآورد و سی و پنج شیلینگ به بتی داد.

ـ سی و پنج شیلینگ. فقط اجارهٔ خانه دوازده شیلینگ است.

ـ همینه و بس. دیگر حرف نزن. هربرت باید اینجا خرج خودش را بدهد.

ـ پس قسط اثاثیه چی می‌شود؟

وقتی موعدش رسید، یک فکری می‌کنیم، خوب پول را می‌گیری یا نه؟

بتی گیج، ناراحت و افسرده با چهره‌ای گرفته ایستاده بود. خانم سانبری پول را در کف دستش گذاشت و در را محکم به رویش بست و به اتاق غذاخوری برگشت. با خوشحالی گفت: ادبش کردم.

دوباره زنگ به صدا درآمد.چند بار هم تکرار شد. اما آنها در را باز

نکردند. و بعد صدای زنگ قطع شد. حدس زدند که باید بتی رفته باشد.

روز بعد هوا خوب بود و باد ملایمی می‌وزید. هربرت بعد از دو یا سه بار شکست بالأخره طرز کار بادبادک جدید را یاد گرفت. همان‌طور که هربرت نخ را بیشتر باز می‌کرد، بادبادک بالا و بالاتر رفت.

چندین هفته گذشت. خانم و آقای سانبری نامه‌ای را به هربرت دیکته کردند. در آن نامه هربرت برای بتی نوشته بود تا مادامی که مزاحمش نشود، مقرری هفتگی سی و پنج شیلینگی را دریافت خواهد کرد و در موعد مقرر قسط اثاثیه پرداخت خواهد شد. خانم سانبری موافق این کار نبود ولی آقای سانبری برای نخستین‌بار با او مخالفت کرد. هربرت نیز می‌گفت این بهترین رویه است. هربرت دیگر به فکر رقابت با پروازدهندگان دیگر بادبادکها نبود. سطحش خیلی بالاتر از آنها بود. روزهای شنبه لحظات غرورانگیزی برای او بود. او تحسین و اعجاب تماشاگران را برمی‌انگیخت. از اینکه باعث حسادت دیگران می‌شد، احساس غرور می‌کرد. یک روز عصر که همراه پدرش از ایستگاه به خانه برمی‌گشت، بتی سر راهش سبز شد.



ـ سلام هربرت.

ـ سلام.

ـ می‌خواهم با شوهرم خصوصی صحبت کنم.

هربرت با ترشرویی گفت: هیچ حرفی خصوصی بین من و تو نیست.

بتی قدری مردد شد. آقای سانبری این‌پا و آن‌پا می‌کرد و نمی‌دانست برود یا بماند.

بتی گفت: خوب هربرت می‌خواهم که برگردی خانه، آن شب که چمدانت را بسته بودم منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم بترسانمت. دعوا سر یک بادبادک خیلی احمقانه است.

ـ نه من دیگر برنمی‌گردم. تو با بیرون کردنم از خانه بزرگ‌ترین خدمت

را به من کردی.

اشک از گونه‌های بتی به پایین لغزید.

ـ اما هربرت من تو را دوست دارم. اگر می‌خواهی آن بادبادک مسخره را پرواز بدهی بده، فقط برگرد خانه.

ـ این کافی نیست. مدتی که با تو بودم برای هفت پشتم کافی است، تازه فهمیدم که کجا راحتم. پدر بیا برویم.

آنها به‌سرعت دور شدند و بتی سعی نکرد که دنبالشان برود. یکشنبه بعد آنها به کلیسا رفتند و بعد از شام هربرت به انبار رفت تا نگاهی به بادبادک بیانداز، نمی‌توانست از آن دل بکند. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به‌سرعت برگشت. صورتش از خشم سفید شده بود و تبری در دستش داشت.



ـ بادبادک را شکسته! با تبر این کار را کرده.

آقا و خانم سانبری فریادی از تعجب کشیدند و به انبار دویدند. هربرت راست می‌گفت: بادبادک جدید گران‌قیمت تکه‌تکه شده بود.

ـ فکر کنم وقتی ما در کلیسا بودیم، این کار را کرده. ما را می‌پاییده.

ـ آقای سانبری گفت: ولی چه‌طوری وارد خانه شده؟

هربرت گفت: من دو تا کلید داشتم. وقتی به خانه برگشتم دیدم که یکی از آنها گم شده، ولی توجهی نکردم.

ـ نمی‌توانیم با اطمینان بگوییم که بتی این کار را کرده. شاید کار کسانی باشد که به بادبادک ما حسودیشان شده.

هربرت گفت: خوب به‌زودی می‌فهمیم. اگر بتی این کار را کرده باشد می‌کُشمش. هربرت آنقدر عصبانی بود که خانم سانبری ترسید.

ـ چه کار احمقانه‌ای. بعد به خاطر قتل تو را دار می‌زنند. بگذار پدرت برود بعد که برگشت، تصمیم می‌گیریم چه کار کنیم.

ـ درسته هربرت، بگذار من بروم.

مدتی طول کشید تا هربرت متقاعد شود. بالاخره آقای سانبری رفت و بعد از نیم ساعت برگشت.

ـ بله او این کار را کرده. رک و پوست‌کنده همه چیز را گفت. خیلی هم از کارش خوشحاله، من دیگه حرفهای او را تکرار نمی‌کنم. خلاصه اینکه به بادبادک حسودی می‌کند. فقط گفت که هربرت بادبادک را بیشتر از او دوست دارد و او به همین دلیل آن را شکسته و اگر بتواند دوباره این کار را می‌کند.

هربرت گفت: خوب شد که خودم نرفتم اگر این‌جوری حرف می‌زد، خفه‌اش می‌کردم. حتی اگر برای این کار اعدامم کنند، دیگر حتی یک پنی هم به او نمی‌دهم.



پدرش گفت: علیه تو شکایت می‌کند.

ـ بگذار بکند.

خانم سانبری گفت: موعد پرداخت قسط هفته دیگر است، اگر جای تو بودم آن را نمی‌دادم.

ساموئل گفت: در این صورت آنها اثاثیه را می‌برند و تمام پولهایی که هربرت داده به هدر می‌رود.

ـ خیلی خوب، چه کار کنیم. هربرت که نمی‌تواند پول آنها را بدهد، تازه از دست زنه خلاص شده و برگشته پیش ما، مهم این است که اینجاست.

هربرت گفت: آن پولها اصلاً برایم ارزشی ندارد، در عوض حالا قیافهٔ بتی را مجسم می‌کنم که هنگام بردن اثاثیه چه حالی پیدا می‌کند. آن وسایل خیلی برای او ارزش دارد. بله خیلی، مخصوصاً پیانو را دوست دارد.

بدین ترتیب او هفتهٔ بعد مقرری همیشگی بتی را نفرستاد و وقتی بتی نامهٔ فروشگاه فروشندهٔ اثاثیه را برای هربرت فرستاد، او برای فروشگاه

نوشت که توانایی پرداخت قسط اثاثیه را ندارد و آنها می‌توانند در صورتی که مایل باشند، اثاثیه را ببرند. بتی در ایستگاه قطار منتظر هربرت می‌ماند و اگر هربرت اعتنایی به او نمی‌کرد در خیابان دنبالش راه می‌افتاد و داد و بیداد می‌کرد. عصرها به در منزل سانبری‌ها می‌آمد و آنقدر زنگ می‌زد که اعصاب همه متشنج می‌شد. خانم و آقای سانبری با زور جلوی هربرت را می‌گرفتند تا بیرون نرود و او را کتک نزنند. یک بار بتی با سنگ شیشهٔ اتاق پذیرایی را شکست. نامه‌های توهین‌آمیز برای هربرت می‌نوشت و به محل کارش می‌فرستاد. بالاخره به دادگاه شکایت کرد که شوهرش او را ترک کرده و خرجی نمی‌دهد. هربرت به دادگاه احضار شد و هر دو جریان را تعریف کردند. اگرچه داستان عجیب بود ولی رئیس دادگاه اظهار نظری نکرد و سعی کرد آن دو را آشتی دهد. اما هربرت اصلاً زیر بار نرفت. دادگاه حکم صادر کرد که او هفته‌ای سی و پنج شیلینگ به همسرش بدهد. اما هربرت گفت: هرگز این کار را نمی‌کند.



رئیس دادگاه گفت: خوب در این صورت زندانی می‌شوی.

اما هربرت همچنان سر حرف خود ایستاده بود. یک بار دیگر به دادگاه احضار شد و رئیس از او پرسید: که چرا از دستور سرپیچی می‌کند؟

ـ گفتم که محال است یک پنی هم به او بدهم. بعد از اینکه بادبادک من را شکست، دیگر محال است این کار را بکنم. حاضرم زندانی شوم.

رئیس دادگاه که این بار خیلی عصبانی شده بود گفت: جوان احمقی هستی. یک هفته به تو مهلت می‌دهم و اگر باز این مهملات را تکرار کنی، می‌فرستمت زندان تا آنقدر بمانی که سر عقل بیایی.

هربرت باز پول را نپرداخت و این‌گونه بود که دوست من «ند پرستون» با او آشنا شد و داستان را برای من تعریف کرد.

وقتی داستان تمام شد، ند از من پرسید، خوب نظرت چیست؟ می‌دانی

بتی دختر بدی نیست، من چند بار دیدمش، فقط حسادت عجیبی به بادبادک دارد و هربرت هم احمق نیست، درواقع از یک شخص معمولی هم باهوش‌تره. به نظر تو بادبادک چه خاصیت عجیبی دارد که انسانی را اینقدر غیرمنطقی و فریفته می‌کند.

جواب دادم: نمی‌دانم. باید فکر کنم. می‌دانی که هیچ چیز از بادبادک‌بازی نمی‌دانم. شاید وقتی بادبادک اوج می‌گیرد و به سوی ابرها می‌رود در هربرت نوعی احساس قدرت ایجاد می‌کند و زمانی که او جریان باد را تحت کنترل درمی‌آورد، فکر می‌کند که بر عناصر طبیعت غلبه کرده. شاید در آن لحظات خود را با بادبادکی که در قلب آسمان شناور است یکی می‌داند و این خود نوعی فرار از یک‌نواختی زندگی است و یا نوعی روحیهٔ آزادی و ماجراجویی را برای هربرت به همراه می‌آورد. خوب خودت می‌دانی وقتی کسی به این خیال‌بافیها مبتلا شد، دیگر بهترین پزشکان هم نمی‌توانند برای او کاری بکنند. ولی به جرأت می‌توانم بگویم همهٔ اینها مهمل و بیهوده است. فکر می‌کنم بهتر است مسئله را با کسی که بهتر از من با روان‌شناسی حیوانی به نام بشر آشنایی دارد، مطرح کنی.

# جای زخم

به خاطر آن جای زخم بود که برای نخستین‌بار توجهم به او جلب شد. آن جای زخم پهن و قرمزرنگ به شکل هلالی بزرگ از شقیقه تا چانهٔ او ادامه یافته بود. احتمالاً یادگار زخمی عمیق و وحشتناک بود و من از خود می‌پرسیدم که شاید شمشیر و یا ترکشی از گلوله چنین اثری بر جای گذاشته است. در آن صورت گرد، گوشتالود و خندان، آن جای زخم کمی غیرعادی به نظر می‌رسید. غیر از آن جای زخم ویژگی خاصی در چهره‌اش نبود و نگاهی معصوم داشت. صورتش اصلاً متناسب هیکل فربهش نبود. مردی قوی‌هیکل بود و قدی بلندتر از حد متوسط داشت. غیر از کت و شلوار مندرس خاکستری‌رنگ، پیراهن خاکی و کلاه کهنهٔ مکزیکی، لباس دیگری بر تن او ندیده بودم، اصلاً ظاهر تر و تمیزی نداشت. عادت داشت که هر روز زمان صرف غذا به هتل پالاس[1] گواتمالاسیتی[2] بیاید، با طمأنینه دور میزها چرخی بزند و بلیطهای لاتاری بفروشد. با خودم فکر می‌کردم، اگر راه کسب درآمد او فقط این باشد، حتماً آدم فقیری است. چون من هرگز ندیده بودم که کسی مشتری او باشد. فقط هرچندگاهی نوشیدنی به او



1. Palace 2. Guatemala city

تعارف می‌کردند که او هم هرگز آن را رد نمی‌کرد. طوری میان میزها راه می‌رفت گویی که به راه رفتن در مسافتهای طولانی عادت دارد. کنار هر میز می‌ایستاد، لبخندزنان شماره‌هایی را که برای فروش داشت می‌گفت و وقتی کسی به او توجهی نمی‌کرد، باز هم لبخند بر لب کنار میز دیگر می‌رفت. فکر می‌کنم که او اکثر مواقع کمی مست بود.

یک روز عصر، کنار بار ایستاده بودم و با یکی از دوستانم مشغول گفتگو بودم. در پالاس هتل گواتمالاسیتی، مارتینی خیلی عالی درست می‌کنند. همان مردی که جای زخمی روی چهره داشت وارد شد. سرم را برایش تکان دادم، چون که برای بیستمین بار از زمان ورودم، بلیطهای لاتاری‌اش را برای خرید به من نشان داده بود. اما دوست من به گرمی با او خوش‌وبش کرد.



Que tal, general، ژنرال اوضاع و احوال چطور است؟

ـ بد نیست کسب و کار زیاد خوب نیست، ولی خوب بدتر از این هم ممکن است باشد.

ـ ژنرال چی می‌خوری؟

ـ براندی.

او نوشابه را سرکشید و لیوان را روی پیشخوان گذاشت و سرش را برای دوست من تکان داد.

ـ Gracias. Hasta luego، متشکرم. خدانگهدار.

بعد از پیش ما رفت و بلیطهایش را به مشتریانی که کنار ما ایستاده بودند نشان داد.

پرسیدم: این دوست تو کیست؟ جای زخم عجیبی روی صورت اوست.

ـ خوش‌تیپ‌ترش می‌کند این‌طور نیست؟ یک تبعیدی اهل نیکاراگوا است. البته راهزن و یاغی است، اما آدم بدی نیست. یک ژنرال انقلابی بود و

اگر مهماتش ته نکشیده بود، حکومت را سرنگون می‌کرد. و حالا به جای بلیط‌فروشی در گواتمالاسیتی وزیر جنگ بود. او را همراه همرزمانش دستگیر کردند و در دادگاه نظامی محاکمه کردند. می‌دانی که چنان تشریفاتی در این کشورها چقدر شتاب‌زده انجام می‌شوند، مجازات او اعدام در سپیده‌دم بود. فکر می‌کنم وقتی دستگیرش کردند، می‌دانست چه بلایی بر سرش می‌آید. او و چهار نفر دیگر شب را در بازداشت ماندند، پوکر بازی می‌کردند تا وقت بگذرد. به جای ژتون از چوب کبریت استفاده می‌کردند. به من گفت که در تمام عمرش آنقدر در بازی بدشانسی نیاورده بود. وقتی سپیده دمید و سربازها وارد سلول شدند تا آنها را برای مراسم اعدام ببرند، او آنقدر چوب کبریت باخته بود که آدمی معمولی در تمام طول عمرش این‌قدر چوب کبریت استفاده نمی‌کند.



آنها را به حیاط زندان هدایت کردند، و گفتند که کنار دیوار بایستند. پنج نفر آنها پهلو به پهلوی هم، جوخهٔ آتش هم روبه‌روی آنها قرار داشت. چند دقیقه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد و دوست من با عصبانیت از افسر فرمانده پرسید: برای چی آنها را منتظر نگاه داشته‌اند؟ افسر جواب داد که ژنرال فرماندهٔ نیروهای دولتی مایل است که در مراسم اعدام حضور داشته باشد، و آنها منتظرش هستند.

دوست ما گفت: خوب پس می‌توانم سیگاری آتش کنم؟ او هیچ موقع وقت‌شناس نبود.

اما هنوز سیگارش را درست روشن نکرده بود که ژنرال سن ایگناسیو[1]، نمی‌دانم که او را تا به حال دیده‌اید یا نه، همراه آجودانش وارد شد. تشریفات معمول انجام شد و سن ایگناسیو از محکومان به اعدام پرسید:

1. San Ignacio

آیا قبل از اعدام، درخواستی دارند. چهار نفر آنان سر خود را تکان دادند، اما دوست ما شروع به صحبت کرد.

ـ بله، دوست دارم با همسرم خداحافظی کنم.

ژنرال گفت: Bueno، بسیار خوب، من حرفی ندارم.

ـ بیرون در زندان منتظر است.

ـ پس بیشتر از پنج دقیقه طول نکشد.

دوست ما گفت: آقای ژنرال خیلی کمتر از آن.

ـ دو نفر همراه او بروند.

دو نفر از سربازها جلو رفتند و شورشی محکوم بین آنها به طرف محل مورد نظر حرکت کرد. افسر فرماندهٔ جوخه آتش با اشاره‌ای از طرف ژنرال فرمان را صادر کرد. صدای شلیک بسیار ناهماهنگ بود و چهار نفر روی زمین افتادند. افتادن آنها خیلی عجیب بود، با هم نیافتادند، یکی یکی و با حرکاتی عجیب و مسخره، گویی که عروسکهای یک نمایش خیمه‌شب‌بازی بودند. افسر به سمت آنان رفت، تپانچه خود را به سوی یکی از آنها که زنده بود خالی کرد. دوست ما سیگار خود را تمام کرد و ته سیگار را دور انداخت.

کنار در زندان جنب‌وجوشی بود، زنی با گامهای تند وارد حیاط شد و بعد در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، ناگهان ایستاد. فریادی کشید و در حالی که دستهایش را باز کرده بود به جلو دوید.

ژنرال گفت: Caramba . خدایا!

زن سیاهپوش بود و توری روی سرش انداخته بود و صورتش چون گچ سفید بود. بسیار کم‌سن و سال و باریک‌اندام بود، خطوط چهره‌اش منظم و چشمانی بسیار درشت داشت که اضطراب و نگرانی در آنها موج می‌زد. زیبایی او به حدی بود که وقتی می‌دوید، دهانش اندکی باز می‌ماند و رنج و درد در چهرهٔ جذابش به اندازه‌ای بود که نفس سربازان بی‌تفاوتی که به او

خیره شده بودند بند آمده بود.

مرد شورشی یکی دو قدم پیش رفت تا به او برسد، زن خودش را میان بازوان او انداخت و با فریادی که به زحمت از ته گلو درمی‌آمد گفت: ای روح من. مرد لبانش را روی لبان زن فشار داد و در همان لحظه چاقویی از زیر پیراهن مندرس خود بیرون کشید، نمی‌دانم چاقو را از کجا آورده بود، و به گردن زن زد. خون از رگ پاره شده بیرون جهید و پیراهن مرد را قرمز کرد. بعد دوباره بازوانش را دور زن حلقه کرد و یک بار دیگر لبانش را روی لبان او فشار داد.

این صحنه آنقدر سریع اتفاق افتاد که خیلیها هنوز نمی‌فهمیدند که چه پیش آمده است، اما بقیه فریادی از وحشت کشیدند، جلو پریدند و او را گرفتند. آنها زن را از بازوان مرد بیرون کشیدند و اگر آجودان دختر را نگرفته بود، بر زمین می‌افتاد، او بیهوش بود. او را روی زمین خواباندند. با چهره‌هایی وحشت‌زده دور تا دور ایستاده بودند و او را تماشا می‌کردند. مرد محکوم می‌دانست که ضربه را کجا زده و جلوگیری از خون‌ریزی غیرممکن بود. بلافاصله آجودان که کنار دختر زانو زده بود از جایش برخاست.

زیر لب زمزمه کرد: مرده.

مرد شورشی صلیبی روی سینه‌اش کشید.

ژنرال پرسید: چرا او را کشتی؟

ـ چون عاشقش بودم.

مردانی که کنار هم ایستاده بودند و با چهره‌هایی حیرت‌زده قاتل را نگاه می‌کردند آهی از سر حیرت کشیدند. ژنرال لحظه‌ای در سکوت به او خیره شد.

بالأخره گفت: رفتاری شرافتمندانه بود، من نمی‌توانم این مرد را اعدام کنم. اتومبیل من را بردارید و او را به طرف مرز ببرید. سینیور این ادای

احترام از طرف مردی شجاع به مرد شجاع دیگری است.

زمزمه‌ای از تحسین و تأیید در میان آنهایی که گوش می‌کردند برخاست. آجودان روی شانهٔ ژنرال زد و بدون یک کلمه دیگر در میان دو سرباز به سمت اتومبیل رفت.

دوست من حرفهایش را تمام کرد و من چند لحظه‌ای سکوت کردم. باید بگویم که او یک گواتمالایی بود و با من اسپانیایی صحبت می‌کرد. مجبور بودم حرفهایش را تا آنجایی که می‌توانستم ترجمه کنم، اما هیچ تلاشی برای ملایم‌تر کردن لحن قلنبه سلنبهٔ او نکردم چون راستش فکر می‌کردم که متناسب داستان است.

دست آخر از او پرسیدم: پس این جای زخم از کجا آمده؟

ـ آن جای زخم! وقتی بود که من داشتم در یک شیشهٔ جینجرایل را باز می‌کردم و شیشه ترکید.

گفتم: اصلاً از آن خوشم نمی‌آید، خیلی کریه است.

# سالواتوره

نمی‌دانم که بتوانم این کار را بکنم یا نه؟

اولین باری که سالواتوره[1] را دیدم پسری پانزده ساله بود، چهره‌ای زشت ولی دوست‌داشتنی داشت، دهانی پرخنده و چشمانی بی‌غم. عادت داشت که صبحها تقریباً برهنه کنار ساحل دراز بکشد. بدن قهوه‌ای‌رنگش مثل چوب، لاغر و استخوانی بود. پسری بسیار متین بود. دائم وارد دریا می‌شد و بیرون می‌آمد و مثل همهٔ پسرهای ماهیگیر، بسیار ساده و ناشیانه شنا می‌کرد. با پاهای برهنه و زمخت از صخره‌های ناهموار بالا می‌خزید، چون به استثنای یک‌شنبه‌ها هرگز کفش نمی‌پوشید. با فریادی از خوشحالی خودش را داخل آبهای عمیق می‌انداخت. پدرش ماهیگیری بود که تاکستانی کوچک هم داشت و سالواتوره نقش دایهٔ دو برادر کوچک‌تر از خود را هم داشت. وقتی برادرهایش جرأت می‌کردند و از ساحل خیلی دور می‌شدند، آنها را صدا می‌زد که به ساحل برگردند و وقتی که زمان آن بود که از تپهٔ داغ پوشیده از مو برای خوردن ناهار مختصرشان بالا بروند لباس آنها را می‌پوشاند.



1. Salvatore

اما پسرها در آن مناطق جنوبی به‌سرعت بزرگ می‌شوند و او خیلی زود دیوانه‌وار عاشق دختری زیبا شد که در گراند مارینا[1] زندگی می‌کرد. چشمان دختر به مانند برکه‌های جنگلی بود و چون شاهزاده‌خانمی رفتار می‌کرد. آنها نامزد شدند،اما تا زمانی که سالواتوره خدمت سربازی را تمام نکرده بود، نمی‌توانستند ازدواج کنند و وقتی او جزیره‌ای را که هرگز قبلاً پایش را از آن بیرون نگذاشته بود ترک کرد تا در نیروی دریایی پادشاه ویکتور امانوئل[2] خدمت کند، مانند کودکی زار می‌زد.

برای کسی که درست مثل پرندگان آزاد زندگی کرده بود، بسیار دشوار بود که دایم به دستورات دیگران گرد نهد و سخت‌تر از آن زندگی در یک کشتی جنگی و در کنار غریبه‌ها به جای کلبهٔ سفید کوچک میان درختان انگور بود. وقتی هم از کشتی پیاده می‌شد، قدم زدن در شهرهای بیگانهٔ پرسروصدا با خیابانهایی آنقدر شلوغ که وحشت داشت از آنها عبور کند، برای کسی که عادت به گذرگاههای ساکت و کوه و دریا داشت، بسیار ناخوشایند بود. گمان می‌کنم که او هرگز متوجه نشده بود که جزیره‌ای که هر شب به آن نگاه می‌کرد (در زمان غروب خورشید چون جزیره‌ای افسانه‌ای بود) تا وضع هوای روز بعد را حدس بزند و یا کوه وزو[3] که در سپیده‌دم چون مرواریدی برق می‌زد، اصلاً پیوندی با او داشته باشند. اما زمانی که دیگر نتوانست آنها را مقابل دیدگاه خود ببیند، غمگینانه فهمید که آنها چون دستها و پاهایش بخشی از وجودش هستند. بی‌نهایت دلش برای خانه تنگ شده بود. اما سخت‌تر از همه، جدایی از دختری بود که با تمام وجود در قلب جوان و پرشورش به او عشق می‌ورزید. با دستخط کودکانه‌اش برای او نامه‌های طولانی پر از اشتباهات املایی می‌نوشت و



1. Grande Marina 2. Victor Emanuel 3. Vesuvius

برای نامزدش می‌گفت که چقدر در فکر اوست و تا چه اندازه بی‌تاب برگشتن است. او را به جاهای مختلف فرستادند به اسپزیا[1]، باری[2]، ونیز[3]، و بالاخره به چین. آنجا به بیماری ناشناخته‌ای دچار شد که ماهها او را در بیمارستان بستری کرد. با شکیبایی بسیار، آرام و بی‌سروصدا آن را تحمل کرد و وقتی فهمید که به نوعی رماتیسم مبتلا شده که دیگر ادامهٔ خدمت سربازی برایش مقدور نیست از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، چون می‌توانست به خانه برگردد و وقتی دکترها به او گفتند که دیگر هرگز کاملاً خوب نمی‌شود، زیاد هم ناراحت نشد. حتی درست هم به حرفهای آنها گوش نکرد. اصلاً چه اهمیتی داشت وقتی به جزیرهٔ کوچکی که آنقدر دوست داشت و کنار دختری که در انتظارش بود برمی‌گشت.

وقتی از کشتی تجاری که از ناپل آمده بود پیاده و سوار قایق پارویی شد تا به ساحل برود پدر و مادر و دو برادرش، که حالا دیگر بزرگ شده بودند، را دید که در اسکله منتظرش هستند. در میان جمعیت منتظر چشمانش به دنبال دختر گشت، نمی‌توانست او را ببیند. وقتی از پله‌ها بالا رفت همهٔ آن آدمهای احساساتی سر تا پایش را غرق بوسه کردند، اشک ریختند و سلام و احوال‌پرسی کردند. سالواتوره سراغ دختر را گرفت. مادرش گفت که از آمدن سالواتوره خبر ندارد و دو سه هفته بود که او را ندیده بودند... شب وقتی که مهتاب بر فراز دریای آرام می‌تابید و نور چراغهای ناپل از فرسنگها دور چشمک می‌زد به طرف گراند مارینا به خانهٔ دختر رفت. با مادرش جلوی در نشسته بودند، سالواتوره کمی خجالت می‌کشید چون مدت طولانی بود که او را ندیده بود. از او پرسید که آیا نامه‌ای که در آن خبر آمدنش را داده دریافت کرده یا نه. نامه به آنها رسیده بود و یکی دیگر از پسرهای جزیره



1. Spezzia 2. Bari 3. Venice

خبر بیماری او را داده بود. خوب این دلیل برگشتنش بود، آیا یک خوش‌شانسی به حساب نمی‌آمد؟ اما آنها شنیده بودند که او دیگر هرگز کاملاً خوب نمی‌شود. دکترها مزخرف می‌گفتند، سالواتوره می‌دانست حالا که به خانه برگشته حالش خوب می‌شود. چند لحظه‌ای هیچ‌کس حرفی نزد و مادر با آرنج به دختر زد، او سعی نکرد که از سالواتوره دلجویی کند، رک و راست با صراحت لهجهٔ معمول نژادش، به سالواتوره گفت که نمی‌تواند با مردی ازدواج کند که قدرت آن را ندارد که مثل همه مردهای دیگر کار کند. او و پدر و مادرش فکرهایشان را کرده‌اند و مادر و پدرش هرگز رضایت نمی‌دادند.

وقتی سالواتوره به خانه برگشت، فهمید که همه از موضوع اطلاع داشته‌اند. پدر دختر آمده و تصمیم خود را به آنها اطلاع داده بود. اما هیچ‌کسی جرأت نداشت که حقیقت را به سالواتوره بگوید. سر در دامن مادر گذاشت و گریست. بی‌اندازه غمگین بود، اما دختر را مقصر نمی‌دانست. زندگی یک ماهیگیر بسیار سخت است و نیاز به قدرت و تحمل دارد. خوب می‌دانست که یک دختر نمی‌تواند با مردی ازدواج کند که شاید قادر به حمایت از او نباشد. لبخندش بسیار غمگین بود و چشمانش نگاه سگی را داشت که کتک خورده، اما گله و شکایت نمی‌کند. هرگز حتی یک کلمهٔ تند دربارهٔ دختری که آنقدر دوستش داشت نگفت. چند ماه بعد، وقتی سالواتوره دوباره زندگی معمول را پیش گرفته بود و در تاکستان پدرش کار می‌کرد و به ماهیگیری می‌رفت، مادرش به او گفت که دختری به نام آسونتا[1] در دهکده زندگی می‌کند، که مایل است با او ازدواج کند.

سالواتوره گفت: او مثل شیطان زشت است.



1. Asunta

دختر بزرگتر از او بود، بیست و چهار یا بیست و پنج ساله. و قبلاً نامزد مردی بود که در زمان خدمت سربازی در افریقا کشته شده بود. کمی پول داشت و اگر سالواتوره با او ازدواج می‌کرد می‌توانست برای او قایقی بخرد که مال خودش باشد و می‌توانستند صاحب تاکستانی شوند که در آن زمان خوشبختانه هیچ اجاره‌داری نداشت. مادرش به او گفت که آسونتا او را در جشن دیده و عاشقش شده، سالواتوره لبخند شیرینی زد و گفت که در این باره فکر می‌کند. یکشنبهٔ بعد، سالواتوره با لباس مشکی شق و رق خود به مراسم عشای ربانی کلیسا رفت، البته در لباس مندرس همیشگی خود خیلی خوش‌تیپ‌تر به نظر می‌رسید. جایی نشست تا بتواند دختر جوان را خوب ببیند، وقتی برگشت به مادرش گفت که این پیشنهاد را می‌پذیرد.

به این ترتیب، آنها ازدواج کردند و در خانه‌ای کوچک سفیدرنگ در میان تاکستانی زیبا ساکن شدند. سالواتوره حالا دیگر مردی قوی‌هیکل و بلندقد بود، اما هنوز آن لبخند بی‌آلایش و نگاه مهربان و بی‌ریای زمان کودکی همراهش بود و بهترین رفتاری را که من در عمرم دیده‌ام داشت. آسونتا زنی با چهرهٔ زمخت و مصمم بود و پیرتر از سن خود به نظر می‌رسید، اما خوش‌قلب بود و اصلاً احمق به نظر نمی‌رسید. من از لبخند محبت‌آمیز و در مواجه با رفتار تحکم‌آمیز و مردانهٔ شوهرش بسیار لذت می‌بردم. مهربانی و ملاطفت سالواتوره همیشه او را تحت تأثیر قرار می‌داد. اما نمی‌توانست دختری را تحمل کند که این‌گونه سالواتوره را طرد کرده بود و علی‌رغم اعتراضهای همراه با لبخند شوهرش او چیزی جز کلمات تند دربارهٔ دختر نمی‌گفت. حالا دیگر آنها صاحب فرزند شده بودند.

زندگی بی‌اندازه سخت بود. در تمام طول فصل ماهیگیری، سالواتوره به همراه برادرش به قصد ماهیگیری می‌رفتند. حدود شش یا هفت مایل را باید پارو می‌زدند، مسافتی طولانی بود و شب را سرگرم صید ماهی مرکب

بودند که بسیار پرفروش بود. دوباره باید همان مسافت طولانی را برمی‌گشتند تا به موقع به قایقهای اول صبح به مقصد ناپل برسند. دیگر مواقع از صبح زود تا زمانی که گرمای طاقت‌فرسا او را به استراحت وامی‌داشت در تاکستان کار می‌کرد. دوباره وقتی کمی خنک‌تر می‌شد، به سر کارش برمی‌گشت. اغلب درد رماتیسم مانع کار کردن او می‌شد و در آن مواقع کنار ساحل می‌خوابید، سیگاری دود می‌کرد و علی‌رغم درد شدیدی که در تمام اعضایش تیر می‌کشید با همه خوش‌وبش می‌کرد. غریبه‌هایی که برای شنا می‌آمدند و او را آنجا می‌دیدند می‌گفتند که ماهیگیرهای ایتالیایی شیطانهای تنبلی هستند.

گاهی مواقع، فرزندانش را همراه خود می‌آورد تا آنها را حمام کند. هر دو فرزندش پسر بودند و در آن زمان پسر بزرگ سه ساله و پسر کوچک هنوز دو ساله نشده بود. آنها لخت کنار آب بازی می‌کردند و سالواتوره بر روی سنگی می‌ایستاد و آنها را داخل آب می‌کرد. پسر بزرگتر با شکیبایی تحمل می‌کرد اما پسر کوچکتر به شدت فریاد می‌کشید. سالواتوره دستهایی گنده مثل پاهای یک گوسفند داشت که از کار سخت و مداوم زمخت شده بودند، اما وقتی فرزندان خود را می‌شست آنقدر با محبت آنها را می‌گرفت و با ملایمت خشکشان می‌کرد که می‌توانستم قسم بخورم فکر می‌کند که شاخهٔ گلی در دست دارد. کودک برهنه را در کف دست خود می‌گذاشت او را بالا می‌گرفت و از کوچکی جثهٔ او به خنده می‌افتاد و خنده‌اش چون خندهٔ یک فرشته بود، چشمانش در آن زمان چون نگاه کودکش بی‌ریا و بی‌آلایش بودند.

من داستان خود را با این جمله شروع کردم که نمی‌دانم می‌توانم این کار را بکنم یا نه. و الآن وقت آن است که بگویم این کار چیست. می‌خواستم بدانم که آیا می‌توانم توجه شما را برای چند صفحه جلب کنم، در حالی که

سیمای مردی را به تصویر می‌کشم یک ماهیگیر معمولی که در این جهان هیچ نداشت جز یک ویژگی که کمیاب‌ترین، گرانبهاترین و دوست‌داشتنی‌ترین خصوصیتی است که فردی می‌تواند داشته باشد. فقط خدا می‌داند که چرا او این‌چنین عجیب و غیرقابل‌باور صاحب این ویژگی شده بود. تمام آنچه که می‌دانم این است که در وجود او آنچنان می‌درخشید که اگر آنقدر متواضع و ناآگاه نبود، برای مردم عادی تحملش غیرممکن می‌شد و اگر شما احتمالاً حدس نزده‌اید که این ویژگی چیست، من به شما می‌گویم خوبی فقط خوبی و خوش‌قلبی. فقط همین.

# مَی‌بل[1]

من در پاگان[2] بودم، شهری در برمه و از آنجا به مقصد ماندلای[3] سوار قایق بخاری شدم، اما چند روز قبل از آن که به آنجا برسم، زمانی که قایق شب را در دهکده‌ای ساحلی لنگر انداخته بود، تصمیم گرفتم که به ساحل بروم، ناخدا به من گفت که کلوپ کوچک دنجی در دهکده هست که می‌توانم آنجا راحت باشم، آنها کاملاً به حضور مسافرانی که شب از قایق پیاده می‌شدند، عادت داشتند. مدیر آنجا فردی بسیار موقر و باادب بود، حتی آنجا می‌توانستم بریج بازی کنم. بی‌کار بودم و از این‌رو سوار یکی از ارابه‌های گاوی که در اسکله منتظر بودند شدم و به سوی کلوپ رفتم. مردی در ایوان نشسته بود و همین که وارد شدم از من پرسید که ویسکی و سودا و یا جین یا آبجوی تلخ می‌خورم. اصلاً به فکرش خطور نمی‌کرد که ممکن است من هیچ کدام را نخورم. مشروب سبک را انتخاب کردم و نشستم. او مردی قدبلند، برنزه با سبیلهای گنده بود و بلوز و شلوار خاکی‌رنگی بر تن داشت. نامش را نپرسیدم، اما وقتی مشغول گفتگو بودیم، مرد دیگری وارد شد و هم‌صحبت من گفت که او مدیر کلوپ است. تازه‌وارد دوست من را با نام



1. Mabel 2. Pagan 3. Mandalay

جرج صدا زد.

ـ از او پرسید: از زنت خبری داری؟

چشمهای مرد برقی زد.

ـ بله، نامه‌اش به دستم رسیده. خیلی به او خوش می‌گذرد.

ـ به تو نگفت که نگران نشوی؟

جرج خنده‌ای کرد و شاید من به اشتباه فکر کردم که خنده‌اش شبیه هق هق گریه بود.

ـ درواقع گفت، اما حرف زدن همیشه آسان‌تر از عمل است. البته می‌دانم که او دوست داشت به تعطیلات برود و خوشحالم که رفته، اما برای آدم خیلی سخته. او به طرف من برگشت، می‌دانید آخر این اولین باری است که از زنم جدا شده‌ام و بدون او مثل سگی هستم که صاحبش را گم کرده.



ـ چند ساله که ازدواج کرده‌اید؟

ـ پنج دقیقه.

مدیر کلوپ خندید.

ـ جرج شوخی نکن. هشت سال است که ازدواج کرده‌ای.

بعد از این که ما چند دقیقه‌ای صحبت کردیم، جرج گفت که باید برود و برای شام لباسهایش را عوض کند و ما را تنها گذاشت. مدیر کلوپ با لبخندی که در آن نشانی از طعنه و نامهربانی دیده نمی‌شد، رفتن او را در دل شب تماشا کرد.

او به من گفت: حال که زن جرج رفته ما زیاد تنهایش نمی‌گذاریم. از وقتی که زنش به خانه برنگشته، بدجوری غصه می‌خورد.

ـ باید برای زنش خیلی جالب باشد که شوهرش این‌قدر کشته و مردهٔ اوست.

ـ می‌بل زن بی‌نظیری است.

او گارسون را صدا زد و چند نوشیدنی دیگر سفارش داد. در این محیط سرشار از مهمان‌نوازی دیگر کسی از شما نمی‌پرسد که چیزی می‌خورید یا نه، مطمئن هستند که دست آنها را رد نمی‌کنید. بعد او خودش را روی صندلی بلندش جابه‌جا کرد و سیگار برگی روشن کرد، و داستان جرج و می‌بل را برای من تعریف کرد.

آنها وقتی که جرج برای مرخصی به خانه برگشته بود، نامزد شدند. وقتی به برمه بازگشت مقدمات را فراهم کرد تا در عرض شش ماه آینده می‌بل به نزدش بیاید. اما مشکلات یکی بعد از دیگری شروع شد، پدر می‌بل فوت کرد، جنگ شروع شد و جرج را به منطقه‌ای فرستادند که شرایط مناسب زندگی برای زنی سفیدپوست را نداشت. به این ترتیب هفت سال گذشت. جرج بار دیگر تمام مقدمات مراسم ازدواج را آماده کرد که قرار بود روز ورود می‌بل برگزار شود و خودش به رانگون[1] رفت تا از او استقبال کند، صبح روزی که قرار بود کشتی برسد او اتومبیلی کرایه کرد و به اسکله رفت. در اسکله قدم می‌زد و منتظر بود.



در آن موقع، ناگهان و بی‌مقدمه دلشوره تمام وجودش را گرفت. هفت سال بود که می‌بل را ندیده بود. اصلاً یادش رفته بود که چه‌جور زنی است. برایش کاملاً یک غریبه بود. یک‌باره دلش فرو ریخت و زانوانش لرزید. نمی‌توانست این ماجرا را تحمل کند. باید به می‌بل بگوید که متأسف است ولی واقعاً نمی‌تواند با او ازدواج کند. اما چطور مردی می‌تواند این را به زنی بگوید که هفت سال منتظرش بوده و شش هزار مایل را برای دیدن او آمده. حالا دیگر جرأت این کار را نداشت. قایقی داشت اسکله را به مقصد سنگاپور ترک می‌کرد. او نامه‌ای شتابزده برای می‌بل نوشت و بدون هیچ

1. Rangon

وسیله‌ای دیگر، فقط با لباسهایی که تنش بود، سوار قایق شد. نامه‌ای که می‌بل دریافت کرد تقریباً این طوری بود.

می‌بل بسیار عزیزم. ناگهان بی‌خبر کاری برایم پیش آمده و مجبورم بروم و نمی‌دانم که چه زمانی برمی‌گردم. فکر می‌کنم که بهتر است که تو به انگلستان برگردی. اصلاً وضعیت من مشخص نیست.

دوستت دارم. جرج

اما وقتی که به سنگاپور رسید تلگرافی انتظارش می‌کشید. کاملاً تو را درک می‌کنم. اصلاً نگران نباش. با عشق، می‌بل.

ترس باعث شد که مغزش خوب کار کند، تلگرافی به دفتر کشتیرانی در رانگون فرستاد با این اطمینان که نام می‌بل در میان فهرست مسافران کشتیی بود که حالا به مقصد سنگاپور حرکت می‌کرد. نباید یک لحظه را هم از دست می‌داد. به‌سرعت خودش را به قطار به مقصد بانکوک[1] رساند. اما دلواپس بود. برای می‌بل فهمیدن اینکه او به بانکوک رفته اصلاً سخت نبود و می‌توانست مثل او به‌راحتی به بانکوک بیاید. خوشبختانه روز بعد کشتی فرانسوی به سایگون[2] می‌رفت که جرج سوار آن شد. در سایگون او می‌توانست در امان باشد. اصلاً به فکر می‌بل خطور نمی‌کرد که او به سایگون رفته است و اگر به فکرش هم می‌رسید، دیگر آن زمان متوجه ماجرا شده بود. از بانکوک تا سایگون پنج روز راه بود و قایق بسیار کثیف، تنگ و شلوغ و ناراحت بود. جرج از اینکه بالاخره به مقصد رسیده، خوشحال بود. ریکشایی برای رفتن به هتل کرایه کرد. اسم خود را در دفتر مسافران ثبت کرد و بلافاصله تلگرافی به دستش دادند. فقط دو کلمه بود: با



1. Bangkok 2. Saigon

عشق، می‌بل. این کافی بود تا عرق سرد از سر تا پایش جاری شود.

او پرسید: قایق بعدی هنگ‌کنگ کی حرکت می‌کند؟

حالا فرارش جدی‌تر می‌شد. به هنگ‌کنگ رفت. ولی جرأت نداشت آنجا بماند از آنجا هم به مانیل رفت. مانیل برایش بدیمن بود به شانگهای رفت. شانگهای اعصاب خردکن بود. هر بار که از هتل بیرون می‌رفت انتظار داشت که مستقیم در آغوش می‌بل قرار گیرد. نه شانگهای امن نبود. تنها راه این بود که به یوکوهاما[1] برود. در گراند هتل یوکوهاما تلگرافی انتظارش را می‌کشید.

متأسفم که در مانیل[2] به تو نرسیدم. می‌بل، با عشق.

با ناراحتی و آشفته برنامهٔ حرکت کشتیها را بررسی کرد. حالا او کجا بود؟ دوباره به شانگهای برگشت. این بار مستقیم به کلوپ رفت و سراغ تلگراف را گرفت. تلگراف را به او دادند.

به‌زودی می‌رسم. با عشق، می‌بل.

نه او نمی‌توانست به این راحتی به دام بیافتد. قبلاً تصمیمش را گرفته بود. یانگ‌تسه[3] رودخانه‌ای طولانی و در آن زمان در حال فرونشستن بود. می‌توانست آخرین کشتی را سوار شود و به چونگ‌کینگ[4] برود. در این صورت تا بهار آینده به جز باجانگ (قایقهای ته صاف) نمی‌شد به آنجا رسید. چنان سفری برای زنی تنها کاملاً غیرممکن بود. او به هانکو[5] رفت و از هانکو به ایچانگ[6]، آنجا قایقش را عوض کرد و از طریق تندآبها به چونگ‌کینگ رفت. اما حالا دیگر کارد به استخوانش رسیده بود و نمی‌خواست هیچ ریسکی کند. شهری به نام چنگ ـ تو[7]، مرکز سچوان[8] چهارصد مایل



1. Yokohama
2. Manila
3. Yangtse
4. Chungking
5. Hankow
6. Ichang
7. Cheng - tu

آن طرف‌تر بود و فقط از راه زمینی می‌شد به آنجا رفت و جاده در معرض هجوم راهزنها بود. یک مرد می‌توانست آنجا در امان باشد. کجاوه و چند کارگر پیدا کرد و به راه افتاد. وقتی دیوارهای کنگره‌دار شهر دورافتاده چینی را دید، نفس راحتی کشید. در زمان غروب خورشید، شما از آن دیوارها می‌توانید کوههای پربرف تبت را ببینید. بالاخره می‌توانست آسوده باشد. می‌بل هیچگاه نمی‌توانست اینجا به او برسد. اتفاقاً کنسول دوست او بود و جرج در خانهٔ او اقامت کرد. بعد از آن فرار پرزحمت به این‌طرف و آن‌طرف آب، او از آسایش آن خانهٔ مجلل و مهم‌تر از همه از این امنیت باورنکردنی لذت می‌برد. هفته‌ها به آرامی پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند.

یک روز صبح، جرج و کنسول در حیاط مشغول تماشای شیئی عجیب بودند که یک چینی برای دیدن آنها آورده بود که کسی به شدت به در کنسولگری کوبید. دربان با عجله در را باز کرد. صندلی که چهار باربر آن را حمل می‌کردند وارد شد. صندلی را بر زمین گذاشتند و می‌بل بیرون آمد. مرتب و تر و تمیز و سرحال بود. اصلاً ظاهرش نشان نمی‌داد که بعد از دو هفته سفر در جاده، تازه رسیده است. جرج در جایش میخکوب شد و رنگش مثل مرده سفید شد. می‌بل به طرف او رفت.



ـ سلام جرج. می‌ترسیدم که باز به تو نرسم.

جرج بریده بریده گفت: سلام می‌بل.

نمی‌دانست چه بگوید. این‌طرف و آن‌طرف نگاهی کرد. می‌بل بین او و در ایستاده بود و با لبخندی در چشمان آبی‌اش به او نگاه می‌کرد.

می‌بل گفت: تو اصلاً عوض نشده‌ای. مردها معمولاً در طول مدتی مثل هفت سال خیلی عوض می‌شوند و من می‌ترسیدم که چاق و طاس شده

8. Szechuan

باشی. خیلی بد می‌شد که بعد از گذشت این همه سال نتوانم خودم را راضی کنم که همسر تو شوم.

او به طرف میزبان جرج برگشت.

ـ آیا شما کنسول هستید.

ـ بله.

خوب، خیلی عالیه. من، بعد از اینکه حمام کردم، حاضرم که مراسم ازدواج را انجام دهم.

و این کار را کرد.

# ازدواج مصلحتی

بانکوک را با یک کشتی کوچک درب و داغون چهار پنج تنی ترک کردم. در سالن کثیف کشتی که به عنوان اتاق غذاخوری هم از آن استفاده می‌شد، دو میز باریک با صندلیهای گردان در دو طرف آنها قرار داشتند. کابینها در ته کشتی قرار داشتند و فوق‌العاده کثیف بودند. سوسکها روی کف کابین این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و هرچقدر هم که خونسرد بودید، اگر برای شستن دستها به دستشویی می‌رفتید و سوسکی خرامان خرامان بیرون می‌آمد، حتماً یکه می‌خوردید.

از رودخانهٔ عریض، آرام و زیبا رو به پایین می‌رفتیم، ساحل سرسبز آن پر از کلبه‌هایی بود که به ردیف در کنار آب قرار داشتند. از بند آب دریای آزاد آرام و آبی گذشتیم که منظره و بوی آن سرتاسر وجود من را سرشار از نشاط کرد.

آن روز صبح زود به عرشه رفتم و بلافاصله متوجه شدم که در میان عجیب‌ترین ترکیب آدمهایی قرار دارم که تا آن روز با آنها مواجه شده بودم. دو تاجر فرانسوی، یک سرهنگ بلژیکی، خوانندهٔ تِنور[1] ایتالیایی، یک

1. tenor

صاحب سیرک امریکایی همراه همسرش و یک صاحب‌منصب بازنشستهٔ فرانسوی و زنش. صاحب سیرک آدم خون‌گرمی بود، از آن دسته افرادی که شما بسته به روحیه‌تان گاهی دوست دارید با آنها همصحبت شوید و گاهی هم از آنها فرار می‌کنید. اما آن روز من اتفاقاً خیلی سرحال بودم و قبلاً از اینکه به عرشه بیایم، با هم نوشیدنی خورده بودیم و او حیواناتش را به من نشان داده بود. مرد قدکوتاه چاقی بود و کت سفید نه‌چندان تمیز او به خوبی شکم برآمده‌اش را آشکار می‌کرد، یقه‌اش آنقدر تنگ بود که شما تعجب می‌کردید که او چه‌طور خفه نشده است. صورت سرخ اصلاح شده و چشمهای خندان آبی‌رنگ و موهای کوتاه نامرتب حنایی داشت. کلاه آفتابی کهنه‌ای را درست پشت کلهٔ خود گذاشته بود، نامش ویل‌کینز[1] بود و در پورتلند اورگون[2] به دنیا آمده بود. به نظر می‌رسید که شرقیها از سیرک خیلی خوششان می‌آید. بیست سال بود که آقای ویل‌کینز در حال سفر در مشرق‌زمین از پورت سعید[3] به یوکوهاما بود (عدن[4]، بمبئی[5]، مدرس[6]، کلکته[7]، سایگون، هانوی[8]، هنگ‌کنگ[9]، شانگهای[10] و پنانگ[11]. وقتی نام آنها پشت سر هم به زبان می‌آمد، ذهن و تصورات آدمی را آکنده از نور خورشید، صداهای عجیب و فعالیتهای رنگارنگ می‌کرد) و باغ‌وحش سیار و چرخ و فلکش را همراه خود می‌برد. زندگی عجیبی در پیش گرفته بود، زندگی غیرمعمول، که آدم فکر می‌کرد باید پر از انواع و اقسام تجربیات شگفت‌انگیز باشد. ولی نکتهٔ عجیب دربارهٔ او این بود که انسانی کاملاً معمولی بود و شما فکر می‌کردید که شاید او صاحب یک گاراژ و یا هتلی



1. Wilkins
2. Portland Oregon
3. Port Said
4. Aden
5. Bombay
6. Madras
7. Calcutta
8. Hanoi
9. Hong Kong
10. Shanghai
11. Penang

درجهٔ سه در شهری درجهٔ دو در کالیفرنیا باشد. این واقعیت است که اغلب برای من جالب توجه بوده و نمی‌دانم چرا همیشه باعث حیرت من می‌شود. وقایع عجیب در زندگی یک فرد او را تبدیل به آدمی غیرعادی نمی‌کند، اما برعکس یک آدم استثنایی می‌تواند روند کسالت‌بار و یکنواخت زندگی را شگفت‌انگیز کند. کاش الآن جایش بود و می‌توانستم داستان شخصی را تعریف کنم که در تنگه تورس[1] به دیدن او رفتم، دریانوردی که بعد از غرق کشتی‌اش مدت سی سال تنها آنجا زندگی کرده بود. اما وقتی کتابی می‌نویسید، زندانی چهارچوب موضوع خود هستید و اگرچه برای سرگرم کردن ذهن تنوع‌طلب خود این موضوع را اینجا مطرح کردم، اما در انتها برای گوش کردن به ندای عقل که می‌گوید هر سخنی جایی و هر نکته مکانی دارد، مجبورم که سخنم را کوتاه کنم. به هرحال به‌طور خلاصه بگویم که او علی‌رغم رابطهٔ نزدیک و طولانی خود با طبیعت، و تنهایی طولانی مدت در پایان این تجربهٔ خود، مثل آغاز آن به مانند یک احمقِ کودن، بی‌احساس و بی‌نزاکت بود.

خوانندهٔ ایتالیایی از کنار ما گذشت و آقای ویل‌کینز به من گفت که اهل ناپل است و به محل کار خود در هنگ‌کنگ برمی‌گردد، که به علت شیوع مالاریا در بانکوک مجبور به ترک آنجا شده بود. او آدمی گنده، و خیلی چاق بود و وقتی خودش را روی صندلی می‌انداخت، صندلی بیچاره از زیادی وزن او سروصدای بسیاری می‌کرد. کلاه آفتابی‌اش را برداشت و سرش که پوشیده از موهای فرفری چرب بود، ظاهر شد، انگشتان گنده و تپلش را میان موهایش فرو برد.

آقای ویل‌کینز گفت: این ایتالیایی زیاد اهل معاشرت نیست، سیگاری را



1. Torres

که به او تعارف کردم گرفت، اما فکر می‌کنم که دعوت به نوشیدنی را قبول نمی‌کند. فکر کنم که ریگی به کفشش هست. آدم بدقلقی است، این‌طور نیست؟

در همان موقع، زن چاقِ کوتاه‌قد سفیدپوشی در حالی که دست میمونی را در دست گرفته بود، روی عرشه آمد. میمون آرام کنار او راه می‌رفت.

صاحب سیرک گفت: ایشان خانم ویل‌کینز هستند و کوچک‌ترین پسر ما. خانم ویل‌کینز صندلی را بکش جلو و بیا با این آقا آشنا شو. اسمش را نمی‌دانم تا به حال پول دو نوشیدنی من را داده و اگر همین‌طوری تاس بیندازد، پول یک نوشیدنی تو را هم خواهد داد.

خانم ویل‌کینز با چهره‌ای جدی، بدون توجه به اطراف خود در حالیکه به دریای آبی خیره شده بود، هیچ حرکتی که نشان از رد لیوانی لیموناد باشد انجام نداد.

در حالیکه کلاه آفتابی‌اش را درآورده بود و خودش را باد می‌زد گفت: گرم است.

شوهرش گفت: خانم ویل‌کینز خیلی گرمایی است، بیست سال است که در این آب و هوا زندگی می‌کند.

خانم ویل‌کینز در حالی که هنوز به دریا نگاه می‌کرد، گفت: بیست و دو سال و نیم.

ـ و هنوز به آن عادت نکرده.

خانم ویل‌کینز گفت: و هیچ‌وقت عادت نمی‌کنم، خودت خوب می‌دانی.

او درست هم‌هیکل شوهرش و مثل او چاق بود و مانند همسرش صورت سرخ گرد و موهای نامرتب حنایی داشت. با خودم گفتم که آیا علت ازدواج آنها این شباهت بسیار بوده، و یا در طول سالیان این شباهت حیرت‌انگیز را پیدا کرده‌اند. خانم ویل‌کینز سرش را برنگرداند و همچنان نگاهش به

دریا بود.

پرسید: حیوانات را نشان داده‌ای؟

ـ معلوم است که این کار را کرده‌ام.

ـ نظرش در مورد پرسی[1] چیست؟

ـ می‌گوید که عالی است.

نمی‌توانستم بی‌دلیل از گفتگویی که بخشی از آن دربارهٔ من بود بیرون بمانم. از این‌رو پرسیدم: پرسی کیست؟

ـ پرسی بزرگ‌ترین پسر ما است. یک اوران‌گوتان است. امروز صبح خوب غذا خورد؟

ـ عالی، او بزرگ‌ترین اوران‌گوتان در اسارت است. او را به هزارها دلار هم نمی‌فروشم.



خانم ویل‌کینز هنوز به من نگاه نمی‌کرد و چشمانش با حالتی بی‌تفاوت به دریا خیره شده بود.

گارسون لیمونادی برای خانم ویل‌کینز، یک ویسکی و سودا برای شوهرش و یک جین و تونیک برای من آورد. تاسها را انداختیم و من بازی را شروع کردم.

خانم ویل‌کینز همچنان خیره به خط ساحل گفت: اگر هر بار که تاس را می‌اندازد ببازد، خیلی برایش گران تمام می‌شود.

آقای ویل‌کینز گفت: عزیزم فکر می‌کنم اگبرت[2] بدش نمی‌آید یک جرعه لیموناد بخورد. خانم ویل‌کینز به آرامی سرش را برگرداند و به میمون که روی پاهایش نشسته بود نگاه کرد.

ـ اگبرت، دوست داری کمی از لیموناد مادر بخوری؟

---

1. Percy 2. Egbert

میمون جیغی کشید و خانم ویل‌کینز در حالی که دستهایش را به دور او حلقه کرده بود، نی را به دستش داد. میمون کمی از لیموناد را خورد و وقتی که سیر شد عقب رفت و به سینه‌های گندهٔ خانم ویل‌کینز تکیه داد.

شوهرش گفت: خانم ویل‌کینز عاشق اگبرت است، تعجبی هم ندارد. کوچک‌ترین بچهٔ او است.

خانم ویل‌کینز نی دیگری برداشت و غرق در افکار خود جرعه‌ای از لیموناد را خورد.

او گفت: اگبرت حالش خوبه. چیزی‌اش نیست.

درست همان موقع صاحب‌منصب فرانسوی که نشسته بود برخاست و شروع به قدم زدن کرد. وزیر مختار فرانسه در بانکوک، یکی دو کارمند عالی‌رتبه و شاهزاده‌ای از خانوادهٔ سلطنتی برای بدرقهٔ او آمده بودند. تعظیمها، تعارفها و دست‌دادنهای فراوان انجام شد و وقتی که کشتی از ساحل دور می‌شد، کلاهها و دستمالهای بسیاری به حرکت درآمدند. مطمئناً آدم مهمی بود. شنیدم که کاپیتان او را Monsieur le Gouverneur آقای فرماندار خطاب می‌کرد.

آقای ویل‌کینز گفت: او آدم خیلی مهمی است. فرماندار یکی از مستعمرات فرانسه بود و حالا قصد سفرِ دور دنیا را دارد. او در بانکوک برای تماشای سیرک من آمد. فکر کنم بهتر است نوشیدنی به او تعارف کنم. عزیزم، او را چی صدا کنم؟

خانم ویل‌کینز به‌آرامی سرش را برگرداند و به مرد فرانسوی نگاه کرد که با نشان لژیون دونور در جادگمهٔ کتش بالا و پایین می‌رفت.

خانم ویل‌کینز گفت: نمی‌خواهد چیزی بگویی. یک حلقه نشان بده، بلافاصله از وسط آن خواهد پرید.

نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، Monsieur le Gouvreneur آقای

فرماندار مردی کوتوله، کوتاه‌تر از اندازهٔ معمول، کوچک با صورت زمخت بسیار زشت، تقریباً شبیه سیاه‌پوستان بود. موهای خاکستری پرپشت داشت، ابروها و سبیل او نیز بسیار پرپشت بودند. شبیه سگ پودل کوچکی بود و چشمان براق، باهوش و مهربان این نژاد سگها را داشت. دفعهٔ بعد که از کنار ما گذشت، آقای ویل‌کینز گفت:

Monsoo. Quest ce que vous prenez?. آقا شراب پورت میل دارید؟ من نمی‌توانم درست عجیب و غریب بودن لهجه او را تقلید کنم.

ـ une petite verre de porto آقای ویل‌کینز به طرف من برگشت و گفت: خارجیها فقط پورت می‌خورند، از آن مطمئن هستند.

خانم ویل‌کینز خیره به دریا گفت: هلندی‌ها نه. آنها به چیزی جز عرق لب نمی‌زنند. مرد سرشناس فرانسوی ایستاد و با کمی حیرت به آقای ویل‌کینز نگاهی کرد. آنگاه آقای ویل‌کینز انگشتانش را روی سینه‌اش زد و گفت:

moa, proprietarre cirque, vous aves visite?. من مدیر سیرک هستم. شما به تماشای سیرک من آمدید.

بعد، به دلایلی که نفهمیدم، ویل‌کینز دستهایش را به شکل حلقه‌ای درآورد و ادای سگ پودلی را درآورد که از میان حلقه‌ای می‌پرد، بعد به طرف میمون اشاره کرد که هنوز روی زانوان خانم ویل‌کینز نشسته بود.

او گفت: La petit fils de mon femme پسر کوچولوی همسر من.

فرماندار به یک‌باره منظور او را فهمید و خنده‌ای آهنگین سرداد که بقیه از جمله آقای ویل‌کینز را هم به خنده انداخت.

او گفت: آها آها فهمیدم. صاحب سیرک.

خانم ویل‌کینز در حالیکه هنوز به دریا خیره شده بود گفت: آقای ویل‌کینز مثل یک فرانسوی، فرانسه صحبت می‌کند.

آقای فرماندار در حالیکه هنوز لبخند بر لب داشت گفت: mais tres volontiers با کمال میل.

من صندلی را برای او جلو کشیدم و او در حالیکه به خانم ویل‌کینز تعظیم می‌کرد، روی آن نشست.

خانم ویل‌کینز با نگاهش به سوی دریا گفت: به این سگ پودل بگو که نامش اگبرت است.

من گارسون را صدا کردم و چند نوشیدنی سفارش دادم.

خانم ویل‌کینز گفت: المر[1] تو بازی را شروع کن. اصلاً خوب نیست که این آقای نمی‌دانم چی، که این‌قدر دست‌وپاچلفتی است، بازی را شروع کند.

آقای فرماندار مؤدبانه پرسید:

Vous comprenz le francais madam?



ـ عزیزم او می‌خواهد بداند تو فرانسه بلدی یا نه؟

ـ فکر می‌کند کجا بزرگ شدم؟ ناپل؟

بعد فرماندار با اشتیاق فراوان با تکان دادن سر و دست شروع به بلغور کردن کلمات انگلیسی کرد، آنقدر مضحک که من باید تمام دانش زبان فرانسه خود را به کار می‌گرفتم، تا بفهمم او چه می‌گوید.

خیلی زود آقای ویل‌کینز او را به طبقهٔ پایین برد تا حیوانات را نشانش دهد.

بعد از مدتی ما در سالن خفهٔ کشتی به آنها پیوستیم. همسر فرماندار هم آمد و در سمت راست کاپیتان نشست. فرماندار ما را معرفی کرد. او موقرانه به همهٔ ما تعظیم کرد. زنی درشت‌هیکل، قدبلند و قوی‌بنیه بود و

1. Elmer

حدوداً چهل و پنج سال داشت. لباس ساده‌ای از ابریشم سیاه پوشیده بود و کلاه بزرگ آفتابی روی سرش گذاشته بود. خطوط چهره‌اش آنقدر درشت و منظم و هیکلش آنقدر مجسمه‌وار بود، که آدم را به یاد زنان غول‌پیکر آیینهای مختلف می‌انداخت. او به طرزی شگفت‌آور مناسب نقش کلمبیا[1] یا بریتانیا[2] در تظاهرات وطن‌پرستانه بود (تجسم زنانه آمریکا و بریتانیا). چون آسمانخراشی بر فراز آلونکی کوچک یک سر و گردن بلندتر از شوهر ریزنقش خود بود که پشت سر هم با شور و اشتیاق و ظرافت طبع فراوان صحبت می‌کرد و هرگاه حرف جالبی از دهانش خارج می‌شد، در چهرهٔ جدی همسرش لبخندی صمیمانه ظاهر می‌شد که تمام صورتش را می‌پوشاند.

او گفت: Que tu es bete mon ami عزیزم، چرا مسخره‌بازی درمی‌آوری؟ بعد رو به کاپیتان کرد و گفت: همیشه این‌طور است، نباید زیاد به حرفهایش توجه کنید.



همهٔ ما حقیقتاً در هنگام صرف غذا بسیار لذت بردیم و بعد برای فرار از گرمای بعدازظهر برای استراحت به اتاقهایمان رفتیم. در کشتی کوچکی مثل آن، با آشنایانی که من پیدا کرده بودم، غیرممکن بود که هر بار که از کابین خود بیرون می‌آمدم با یکی از آنها برخورد نکنم. تنها کسی که خود را از دیگران جدا نگاه داشته بود، خوانندهٔ ایتالیایی بود. با هیچ کسی صحبت نمی‌کرد. فقط تا جایی که می‌توانست دور از دیگران تنها می‌نشست و صدای دینگ‌دینگ گیتارش را درمی‌آورد. صدا آنقدر آهسته بود که مجبور بودید گوشهایتان را تیز کنید تا بتوانید نت‌ها را بشنوید. خشکی همچنان از دور دیده می‌شد و دریا مانند سطلی از شیر بود. با صحبت از این‌طرف و آن‌طرف ما شاهد پایان روز بودیم، غذا خوردیم و دوباره زیر نور ستاره‌ها

1. Columbia 2. Britania

روی عرشه رفتیم. دو تاجر در سالن گرم، پیکت بازی می‌کردند.

اما سرهنگ بلژیکی، به گروه کوچک ما پیوست. او خجالتی و چاق بود و دهانش را فقط برای ادای کلمات مؤدب‌آمیز باز می‌کرد. به‌زودی، شاید تحت تأثیر سیاهی شب و دل و جرأتی که تاریکی به او داده بود و یا احساس تنهایی با دریا، خوانندهٔ تِنور ایتالیایی همراه با گیتار شروع به خواندن کرد. نخست به‌آرامی ولی بعد صدایش را به‌تدریج بلندتر کرد و موقعی که موسیقی تمام وجودش را تسخیر کرد با احساس فراوان شروع به خواندن کرد. صدای واقعی یک ایتالیایی را داشت، ماکارونی، روغن زیتون و نور آفتاب. آوازهای ناپلی را می‌خواند که در زمان جوانی‌ام در پیزا سن فردیناندو[1] شنیده بودم و همچنین قطعاتی از تراویتا[2] و ریگلولتو[3]. با احساس می‌خواند و اشتباهی را که در نت‌ها داشت، شما را به یاد خوانندگان درجهٔ سه تِنور ایتالیایی می‌انداخت، اگر که تا آن موقع آواز آنها را شنیده بودید. اما در بی‌کرانی آن شب زیبا، صدای او فقط شما را وادار می‌کرد که لبخندی بزنید. می‌توانستید در اعماق قلب خود احساس لذت خوشایندی بکنید. شاید یک ساعتی آواز خواند، همه ساکت شدیم. بعد از اینکه خواندنش تمام شد، از جایش حرکت نکرد و سایه‌ای از هیکل گندهٔ او زیر نور مهتاب به‌طور محوی دیده می‌شد.

متوجه شدم که فرماندار فرانسوی ریزنقش دستهای همسر درشت‌هیکلش را در دستهایش نگاه داشته است، منظرهٔ عجیب و تأثیرگذاری بود.

او گفت: آیا می‌دانید امروز سالگرد روزی است که من برای نخستین بار همسرم را ملاقات کردم؟ او این را گفت تا سکوتی را که قطعاً برایش بسیار



1. Piazza San Ferdinando 2. Traviata 3. Rigoletto

سنگین بود بشکند، چون من هیچ‌گاه موجودی چنان پرحرف ندیده بودم. همچنین سالگرد روزی است که او به من قول ازدواج داد. و آنچه ممکن است شما را متعجب کند، این است که هر دو اتفاق در یک روز افتاد.

همسرش گفت: voy nos; mon ami. نمی‌خواهی که با داستانهای قدیمی دوستان ما را کسل کنی. تو واقعاً غیرقابل‌تحمل هستی.

او با لبخندی بر چهرهٔ درشت و جدی خود و با حالتی حرف می‌زد که گویی دوست دارد دوباره شوهرش آن حرفها را تکرار کند.

اما Mon petit chou کلم کوچک من. این برای آنها جالب است. او همیشه زنش را با این کلمات صدا می‌کرد و خیلی جالب بود که آن خانم باابهت و باوقار این‌گونه از طرف شوهر ریزه‌میزهٔ خود خطاب می‌شد.

از من پرسید: موسیو این‌طور نیست؟ این یک داستان عاشقانه است و چه کسی از داستانهای عاشقانه به‌ویژه در چنین شبی بدش می‌آید؟

من به فرماندار اطمینان دادم که همهٔ ما مشتاق شنیدن ماجرا هستیم و سرهنگ بلژیکی دوباره از این فرصت برای ابراز ادب استفاده کرد.

ـ می‌دانید، ازدواج ما، کاملاً و صرفاً یک ازدواج مصلحتی بود.

همسرش گفت: cest vrai درست همین‌طور است. انکار آن دور از عقل است. اما بعضی مواقع عشق بعد از ازدواج و نه قبل از آن می‌آید و این بهتر و پایدارتر است.

در این لحظه، فرماندار با مهربانی دست همسرش را فشار داد که از نظرها دور نماند.

ـ می‌دانید، من در نیروی دریایی خدمت می‌کردم و وقتی بازنشسته شدم چهل و نه سال داشتم. قوی و فعال بودم و بسیار مشتاق بودم که کاری برای خودم پیدا کنم. به هر آشنای بانفوذی که داشتم، سر زدم. خوشبختانه پسرعمویی داشتم که صاحب‌منصب سیاسی بود. این یکی از مزایای

حکومت دموکراتیک است، که اگر شما نفوذ کافی داشته باشید و آدم شایسته‌ای هم باشید، می‌توانید به آنچه که مستحق آن هستید برسید. در غیر این صورت ممکن است به شایستگی شما توجه نشود.

همسرش گفت: mon pauvre ami عزیزم شما دارید، شکسته‌نفسی می‌کنید.

و بدین ترتیب وزیر من را به عنوان فرماندار یکی از مستعمرات منصوب کرد. جایی که باید می‌رفتم بسیار دورافتاده و پرت بود، اما من تمام عمرم از این بندر به آن بندر رفته بودم و این برایم مسئله‌ای نبود. با خوشحالی پذیرفتم. به من گفت که تا یک ماه آینده باید آماده باشم که کارم را شروع کنم. به او گفتم: این برای پیرپسری مثل من که در این دنیا جز چند تکه لباس و چندتایی کتاب چیز دیگری ندارد، کار سختی نیست.

او با تعجب گفت: comment, mon lieutenant چی شما مجرد هستید؟

جواب دادم: قطعاً بله و کاملاً هم مصمم هستم که مجرد باقی بمانم.

داستانش خیلی طولانی است، اما خلاصهٔ آن این است که به خاطر رسوایی که فرماندار قبل از من، که مجرد بود، درست کرده بود و دخترهای بومی را به محل اقامت خود آورده بود و موجب ناراحتیها و نارضایتیها در بین سفیدپوستان، کشاورزان و همسران کارمندان شده بود، تصمیم بر این بود که فرماندار بعد الگو و نمونهٔ آدمی قابل احترام باشد. اعتراض کردم، مجادله کردم خدمات خود به کشور را شرح دادم و گفتم که پسرعمویم در انتخاب بعد می‌تواند از حمایت من بهره‌مند شود. فایده نداشت، وزیر بسیار سرسخت بود.

با ناراحتی پرسیدم: خوب الآن باید چکار کنم؟

وزیر گفت: می‌توانی ازدواج کنی.

ـ mais voynos, monsieur le ministre من هیچ زنی را نمی‌شناسم و مردی نیستم که زنها از من خوششان بیاید، چهل و نه سال دارم، چطور

انتظار دارید که همسری برای خود پیدا کنم.

ـ خیلی ساده است، یک آگهی در روزنامه بده.

بدجوری در مخمصه افتاده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم.

وزیر گفت: خوب در این‌باره فکر کن، اگر توانستی در عرض یک ماه همسری پیدا کنی می‌روی ولی در غیر این صورت هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

ـ این حرف آخر من است. او لبخندی زد. چون این شرایط برای او تا حدی هم مضحک بود. «اگر به آگهی دادن فکر می‌کنی، من فیگارو[1] را پیشنهاد می‌کنم».

بسیار غمگین و افسرده از وزارتخانه بیرون آمدم. جایی را که قرار بود من را به آنجا بفرستند می‌شناختم و می‌دانستم که بسیار مناسب من است و می‌توانم زندگی راحتی داشته باشم. آب و هوا قابل تحمل و اقامتگاه بزرگ و راحت بود. فکر مقام فرمانداری چیزی نبود که به‌آسانی بتوان از آن گذشت. و من که چیزی جز حقوق بازنشستگی نیروی دریایی نداشتم، نمی‌توانستم حقوق فرمانداری را نادیده بگیرم. به یک‌باره تصمیم خود را گرفتم و به دفتر فیگارو رفتم و آگهی نوشتم و آن را برای چاپ دادم. اما با جرأت می‌توانم بگویم وقتی که بیرون آمدم، قلبم خیلی شدیدتر از زمانی می‌زد که کشتی‌ام به قصد عملیات می‌رفت.

فرماندار به جلو خم شد و دستش را با حالتی خاص روی زانوی من گذاشت.

Mon cher mosieur می‌دانم که باورش برای شما بسیار سخت است، اما من چهارهزار و سیصد و هفتاد و دو پاسخ دریافت کردم. مثل سقوط بهمن بود. من انتظار چندتایی را داشتم. مجبور شدم یک تاکسی بگیرم تا نامه‌ها



1. Figaro

را به هتل خود ببرم. اتاق من غرق در نامه بود. چهارهزار و سیصد و هفتاد و دو زن حاضر بودند که در تنهایی من شریک شوند و با یک فرماندار ازدواج کنند. حیرت‌آور بود. همه سن و سالی بودند، از هفده سال تا هفتاد سال. دوشیزگانی دارای اصل و نسب بسیار عالی و سطح بالای فرهنگی و خانمهای مجردی که در دوره‌ای از زندگی لغزشهایی داشتند و حالا مایل بودند سروسامانی به وضعیت خود بدهند. بیوه‌هایی که شوهران آنها در شرایط دلخراش مرده بودند و بیوه‌هایی که فرزندان آنها می‌توانستند در دوران پیری تسلایی برای من باشند. موبور و مومشکی، قدبلند و قدکوتاه، چاق و لاغر، بعضی قادر بودند به پنج زبان صحبت کنند و بعضی دیگر می‌توانستند پیانو بنوازند، بعضی عشقشان را نثار من می‌کردند و برخی دیگر در جستجوی عشق بودند. برخی می‌توانستند فقط دوستی صرف همراه با احترام به من بدهند، برخی ثروتمند و بعضی دارای آینده‌ای درخشان بودند. ناامید و گیج شده بودم. بالاخره از کوره در رفتم و چون من مردی عصبی هستم، برخاستم و تمام آن نامه‌ها و عکسها را لگد کردم و فریاد زدم: من با هیچ‌کدام از آنها ازدواج نخواهم کرد. وضعیت بسیار ناامیدکننده‌ای بود، کمتر از یک ماه وقت داشتم و نمی‌توانستم در مورد چهارهزار و سیصد و هفتاد و دو زن آرزومندی که می‌خواستند همسر من شوند تحقیق کنم. احساس می‌کردم که اگر این کار را نکنم، تمام عمر حسرت این را می‌خورم که زنی را که سرنوشت برای خوشبخت کردن من مقدر کرده از دست داده‌ام.



از اتاق خودم که با آن عکسها و نامه‌ها غیرقابل‌تحمل شده بود بیرون زدم و به بلوار رفتم و در کافه‌ای نشستم. بعد از چند دقیقه‌ای یکی از دوستانم را دیدم که از آنجا می‌گذرد، او سرش را تکان داد و لبخندی زد. سعی کردم من هم در جوابش لبخندی بزنم ولی خیلی بی‌حوصله بودم.

فهمیدم که باید سالهای آیندهٔ زندگی‌ام را در پانسیون ارزان‌قیمتی در تولون[1] یا برست[2] به‌عنوان یک officer de marine en retraite افسر بازنشسته نیروی دریایی بگذرانم. دوستم به طرف من آمد و نشست.

پرسید: چی تو را این‌طوری به هم ریخته؟ تو که خیلی شاد و سرحال بودی؟

خوشحال بودم که کسی را پیدا کرده‌ام که می‌توانم مشکلاتم را برای او بیان کنم، و بعد همهٔ داستان را برایش تعریف کردم. آنقدر خندید که داشت از حال می‌رفت، فکر کردم که شاید داستان من جزئیات خنده‌آوری داشته است. اما در آن موقع، قطعاً هیچ چیز خنده‌داری در آن نمی‌دیدم. این نکته را با عصبانیت برای دوستم خاطرنشان کردم و او تا آنجایی که می‌توانست خنده خود را مهار کند به من گفت:



اما دوست عزیز من، تو واقعاً قصد ازدواج داری؟ دیگر اینجا کاملاً از کوره دررفتم.

گفتم: واقعاً که تو ابله هستی. اگر من نمی‌خواستم ازدواج کنم و مهم‌تر از همه مجبور نبودم در عرض چهار هفته این کار را انجام دهم، آیا حاضر بودم که سه روز را صرف خواندن نامه‌های عاشقانهٔ زنانی کنم که حتی یک‌بار هم آنها را ندیده‌ام؟

دوستم جواب داد: آرام باش و به من گوش کن. دخترعمویی دارم که الآن در ژنو زندگی می‌کند. او اهل سوئیس و از خانواده‌ای بسیار محترم است و از نظر اخلاقی بسیار شایسته است، سن و سالش نیز مناسب است. پیردختر است، چون پانزده سال گذشته را صرف پرستاری از مادر علیل خود کرده که همین چند وقت پیش درگذشت. تحصیل‌کرده هم هست و

1. Toulon 2. Brest

pardessus le marche علاوه بر آن اصلاً زشت نیست.

گفتم: به نظر می‌رسد که او عیب و نقصی ندارد.

ـ نمی‌توانم این را بگویم. اما او خوب تربیت شده و می‌تواند مناسب موقعیتی باشد که تو به او پیشنهاد می‌کنی.

ـ یک چیز یادت رفت، چه انگیزه‌ای می‌تواند او را ترغیب کند که دوستان و خانواده و زندگی را که به آن خو گرفته رها کند و در نقطه‌ای دوردست مردی چهل و نه ساله را همراهی کند که هیچ چیز جذابی ندارد؟

آقای فرماندار داستان خود را قطع کرد، شانه‌هایش را آنقدر محکم بالا انداخت که سرش تقریباً بین شانه‌هایش فرو رفت و بعد به طرف ما برگشت.

ـ من زشت هستم، خودم قبول دارم. زشتی من به گونه‌ای است که باعث انگیزش ترس و یا احترام نمی‌شود، فقط خیلی مسخره است و این بدترین نوع زشتیها است. وقتی کسی من را برای اولین‌بار می‌بیند، از ترس پس نمی‌افتد بلکه چیزی مضحک در قیافهٔ من وجود دارد که فقط آدم را به خنده می‌اندازد. گوش کنید وقتی آقای ویل‌کینز عزیز حیواناتش را به من نشان داد، پرسی اوران‌گوتان دستها را از هم باز کرد و اگر میله‌های قفس جلوی او را نگرفته بود، حتماً چون برادر گمشده‌اش من را در آغوش می‌گرفت. وقتی در باغ‌وحشی در پاریس بودم، شنیدم که یکی از میمونهای انسان‌نما فرار کرده، سریعاً از آنجا خارج شدم تا مبادا من را علی‌رغم اعتراضاتم به جای آن حیوان فراری دستگیر کنند و در قفس میمون زندانی بیاندازند.

همسرش با صدای آهسته و گرفته‌اش گفت: عزیزم، تو حتی بیشتر از همیشه داری حرفهای مزخرف می‌زنی، نمی‌گویم که تو آپولون[1] هستی در



1. Apolon

وضعیت تو لزومی ندارد، اما تو متین و موقر هستی و آن چیزی هستی که زنی می‌تواند او را مردی بی‌نظیر به حساب آورد.

ـ من داستانم را ادامه می‌دهم. وقتی این حرف را به دوستم گفتم، او جواب داد در مورد هیچ زنی نمی‌شود قضاوت کرد. چیزی در ازدواج هست که به‌طور تعجب‌آوری آنها را جذب می‌کند. هیچ ضرری ندارد که از او بپرسیم.

ـ اما من دخترعموی تو را نمی‌شناسم و نمی‌دانم چه‌طور با او آشنا شوم، نمی‌توانم به خانه‌اش بروم و تقاضای ملاقات کنم و وقتی که به اتاق نشیمن رفتم بگویم: خانم من آمده‌ام از شما تقاضای ازدواج کنم. او حتماً فکر می‌کند که عقلم را از دست داده‌ام، فریاد می‌زند و تقاضای کمک می‌کند. به‌علاوه من مرد فوق‌العاده ترسویی هستم و هرگز جرأت چنین کاری را ندارم.



دوستم گفت: من می‌گویم که چه کار کنی. به ژنو برو و از طرف من جعبه‌ای شکلات برای او ببرد. او خوشحال می‌شود که از من خبری بشنود و با خوشحالی تو را می‌پذیرد. می‌توانی با او چند کلمه‌ای صحبت کنی و اگر از او خوشت نیامد راهت را بگیر و برو، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. از طرف دیگر اگر از او خوشت آمد، می‌توانی به من خبر بدهی و تقاضای رسمی از او بکنی.

ناامید بودم. تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. با هم بلافاصله به فروشگاهی رفتیم، یک جعبه شکلات بزرگ خریدم و همان شب با قطار عازم ژنو شدم. به‌محض اینکه رسیدم، نامه‌ای برای او فرستادم و نوشتم که حامل هدیه‌ای از سوی پسرعمویش هستم و امیدوارم که این افتخار را داشته باشم که این هدیه را شخصاً به او بدهم. در عرض یک ساعت پاسخ را دریافت کردم. با این مضمون که او خوشحال خواهد شد که ساعت چهار من

را ملاقات کند. این فاصله را جلوی آینه بودم و هفده بار کراوات خود را بستم و باز کردم. درست سر ساعت چهار جلوی خانهٔ او بودم و بلافاصله من را به اتاق نشیمن راهنمایی کردند. او منتظر من بود. پسرعمویش گفت که او زشت نیست. تصور کنید چقدر تعجب کردم وقتی زنی را دیدم که هنوز جوان و بسیار باوقار بود و متانت چهرهٔ ونوس را داشت و در نگاهش ذکاوت مینروا[1] دیده می‌شد.

خانم فرماندار گفت: تو خیلی ابله هستی. اما تا به حال این آقایان فهمیده‌اند که هرچه را که تو می‌گویی نباید باور کنند.

ـ به جان تو من اغراق نمی‌کنم. آنقدر جا خورده بودم که کم مانده بود جعبهٔ شکلات از دستم بیفتد. اما به خودم گفتم:

la garde meurt mais ne se rend pas مردن بهتر از تسلیم شدن است.

جعبهٔ شکلات و خبرهایی از پسرعمویش دادم. او به نظرم بسیار دوست‌داشتنی آمد، تقریباً یک ربعی صحبت کردیم. بعد به خودم گفتم: Allons-y حالا وقتش است.

مادموازل، باید بگویم من اینجا نیامده‌ام که فقط جعبه‌ای شکلات به شما بدهم.

او لبخندی زد و گفت: حتماً من دلیل مهم‌تری از شکلات برای آمدن به ژنو داشته‌ام.

ـ آمدم تا از شما بخواهم که من را مفتخر کرده و همسر من شوید. او یکه خورد.

ـ اما مسیو شما دیوانه هستید.

ـ از شما می‌خواهم تا زمانی که تمام حرفهایم را نشنیده‌اید، جواب



1. Minerva

ندهید. و قبل از اینکه او بتواند حرفی بزند، تمام داستان را برایش تعریف کردم. در مورد آگهی در روزنامهٔ فیگارو گفتم. او آنقدر خندید که چشمانش پر از اشک شد. بعد دوباره پیشنهادم را تکرار کردم.

پرسید: پیشنهادتان جدی است؟

ـ هیچ‌وقت در عمرم تا این حد جدی نبوده‌ام.

ـ نمی‌توانم انکار کنم که پیشنهادتان من را متعجب کرده است. من به ازدواج فکر نمی‌کنم چون دیگر از سن و سال من گذشته. اما مطمئناً پیشنهاد شما چیزی نیست که زنی بدون فکر آن را رد کند. خیلی هم بدم نمی‌آید. چند روز مهلت می‌دهید تا فکرهایم را بکنم؟

پاسخ دادم: مادموازل، من فوق‌العاده متأسفم، اما وقت ندارم. اگر شما با من ازدواج نکنید باید به پاریس برگردم و جستجوی خود را در میان هشتصد نهصد نامه‌ای که هنوز منتظر من هستند، از سر بگیرم.



ـ کاملاً روشن است که من همین الآن نمی‌توانم به شما جواب بدهم. فقط یک ربع است که شما را دیده‌ام، باید با دوستان و خانواده‌ام مشورت کنم.

ـ به آنها چه ربطی دارد؟ شما خودتان عاقل و بالغ هستید. موضوع بسیار فوری است، نمی‌توانم منتظر بمانم. همه چیز را به شما گفتم. شما زن باهوشی هستید. همان انگیزه و دیدگاه اولیه مهم است و گمان نمی‌کنم فکر کردن چیزی را تغییر دهد.

ـ شما که از من نمی‌خواهید همین لحظه به شما جواب بدهم. بسیار وقیحانه است.

ـ درست همان چیزی است که من می‌خواهم، قطارم تا چند ساعت دیگر به پاریس برمی‌گردد.

او متفکرانه به من نگاه کرد.

ـ شما قطعاً یک دیوانه هستید. به خاطر خودتان و عرف اجتماعی بهتر است دیگر ادامه ندهید.

ـ من گفتم: کدامیک. بله یا نه؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ Mon dieu خدای من. او لحظه‌ای سکوت کرد و من دلواپس بودم.

ـ بله.

فرماندار دستش را به طرف همسرش تکان داد.

ـ و حالا او اینجاست. ما در عرض چهار هفته ازدواج کردیم و من فرماندار مستعمره شدم. دوستان عزیز، من با یک جواهر ازدواج کرده‌ام، زنی باشخصیت، جذاب، یکی در هزار، زنی با هوشِ مردانه و حساسیت زنانه، زنی قابل تحسین.



زنش گفت: Mon ami عزیزم. بس است دیگر. من را هم مثل خودت مسخره کرده‌ای.

فرماندار به طرف سرهنگ بلژیکی برگشت.

ـ آیا شما مجردید؟ اگر این‌طور است قویاً توصیه می‌کنم که به ژنو بروید. آنجا پاتوق (او از واژهٔ une pepiniere استفاده کرد) خانمهای جوان است. شما آنجا زنی پیدا می‌کنید که هیچ‌جای دیگری نمی‌توانید. ژنو همچنین شهر زیبایی است، یک لحظه هم وقت را تلف نکنید. شما به آنجا بروید. نامه‌ای می‌دهم که به خواهرزاده‌های همسرم برسانید.

بعد این خانم فرماندار بود که داستان را جمع و جور کرد.

ـ حقیقت این است که در یک ازدواج مصلحتی شما انتظار کمتری دارید و در نتیجه کمتر ناامید می‌شوید. چون شما هیچ تقاضای غیرمنطقی از یکدیگر نمی‌کنید و دلیلی برای رنجش وجود ندارد. شما به دنبال کمال نیستید و در نتیجه اشتباهات یکدیگر را تحمل می‌کنید. عشق خوب است،

اما اساس مناسبی برای ازدواج نیست برای آنکه دو نفر در ازدواج احساس خوشبختی کنند، باید قادر باشند به هم احترام بگذارند. باید شرایط و علایق آنها شبیه به هم باشد و اگر آنها آدمهایی معقول باشند و مایل باشند بدهند و بگیرند، زندگی کنند و اجازهٔ زندگی دهند، هیچ دلیلی وجود ندارد که پیوند آنها به اندازهٔ پیوند ما موفق نباشد. او لحظه‌ای مکث کرد: البته، شوهر من مرد بسیار بسیار بی‌نظیری است.

# وطن‌فروش

وقتی اشندن[1] مسئولیت تعدادی از جاسوسهایی را پذیرفت که از طریق سوئیس کار می‌کردند، نخست او را به آنجا فرستادند. ر. که دوست داشت او نمونهٔ گزارشهایی را که باید جمع‌آوری کند ببیند، مکاتبات را به او داد. دسته‌ای اسناد تایپ‌شده از مردی که در سازمان اطلاعاتی به نام گوستاو[2] شناخته می‌شد.

ر. گفت: او بهترین مأمور ما است. اطلاعات‌اش همیشه بسیار جامع و دقیق است. دوست دارم که به گزارشهای او توجه خاصی بکنی. البته گوستاو آدم باهوشی است ولی دلیلی ندارد که دیگر مأمورهای ما چنان گزارشهای خوبی نفرستند، موضوع این است که ما درست آنچه را که می‌خواهیم به آنها تفهیم کنیم.

گوستاو که در بازل[3] زندگی می‌کرد، نمایندهٔ شرکتی سوئیسی بود که شعباتی در فرانکفورت[4]، مانهایم[5] و کلن[6] داشت و به دلیل موقعیت شغلی خود می‌توانست بدون خطر به آلمان رفت و آمد کند. در شمال و جنوب رود راین[7]



---

1. Ashenden
2. Gustave
3. Basel
4. Frankfort
5. Manheim
6. Cologne
7. Rhine

سفر می‌کرد و اطلاعاتی دربارهٔ حرکت سربازان، تولید مهمات، دیدگاه تودهٔ مردم (ر. بر این موضوع تأکید بسیار داشت) و اطلاعات دیگری که متفقین به آنها نیاز داشتند گردآوری می‌کرد. نامه‌های مرتب او به همسرش دارای رمزهای ماهرانه‌ای بود و زنش هم به‌محض دریافت آنها در بازل، نامه‌ها را به ژنو می‌فرستاد تا به اشندن برسد. حقایق مهم را از آنها بیرون می‌کشید و در اختیار مراکز ذی‌ربط قرار می‌داد. هر دو ماه یک بار گوستاو به خانه برمی‌گشت و گزارشهایی را آماده می‌کرد که به عنوان نمونه در اختیار جاسوسان دیگر در بخش ویژهٔ سازمان اطلاعات قرار می‌گرفت.

مافوقهای او از گوستاو بسیار راضی بودند و گوستاو هم دلیل داشت که از رؤسای خود راضی باشد. خدمات او آنقدر مؤثر و مفید بودند که نه تنها دریافتی‌اش بسیار بیشتر از جاسوسهای دیگر بود، بلکه هرچندگاه برای خبرهای دست اول ویژه پاداشهای چشمگیری دریافت کرده بود.



این وضعیت بیش از یک سال ادامه یافت، بعد موضوعی به سرعت شک ر. را برانگیخت چون او مردی بسیار هوشیار بود و این تیزهوشی بیشتر فطری و نه ذهنی بود. او ناگهان احساس کرده بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، هیچ جواب صریحی به اشندن نداد. ر. دوست نداشت که هر چیز شک‌برانگیز را زود افشا کند.

فقط به اشندن گفت که به بازل برود و چون گوستاو در آلمان است، با همسر او گفتگو کند و موضوع گفتگو را بر عهدهٔ خود اشندن گذاشت.

بعد از ورود به بازل، اشندن چمدانهایش را در ایستگاه گذاشت، چون هنوز نمی‌دانست که در آن شهر خواهد ماند یا نه. او برای رسیدن به خانهٔ گوستاو سوار تراموا شد و به دقت مواظب بود که کسی تعقیبش نکند، مسافتی را هم پیاده رفت تا به خانهٔ گوستاو رسید. ردیفی از آپارتمانها در کنار هم قرار داشتند که این احساس را در فرد به‌وجود می‌آوردند که

ساکنان آنها فقرای آبرودار هستند و اشندن حدس زد که باید کارمندان و بازرگانان خرده‌پا در آن خانه‌ها زندگی کنند. درست داخل در ورودی مغازهٔ یک کفاشی قرار داشت و اشندن آنجا ایستاد.

اشندن به زبان آلمانی نه چندان سلیس خود پرسید: آقای گوستاو اینجا زندگی می‌کند؟

بله. من چند دقیقهٔ پیش او را دیدم که بالا رفت. او را در خانه‌اش پیدا می‌کنید.

اشندن متعجب شد. چون او روز قبل نامه‌ای را از طریق زن گوستاو دریافت کرده بود که از مانهایم پست شده بود و در آن گوستاو با رمز مخصوص خود تعداد لشکرهایی را که تازه از راین عبور کرده بودند اعلام کرده بود. اشندن فکر کرد پرسیدن سؤالی که ناخودآگاه داشت از دهانش خارج می‌شد، از این مرد کفاش ناعاقلانه است. از او تشکر کرد و از پله‌ها به طبقهٔ سوم رفت، می‌دانست که خانهٔ گوستاو آنجا است. زنگ را زد و طنین صدایش را درون خانه شنید، بلافاصله مرد ریزنقش آراسته‌ای با سر تراشیده و عینک در را باز کرد. دُمپایی روفرشی به پا داشت.

اشندن پرسید: آقای گوستاو؟

گوستاو گفت: در خدمتم.

ـ می‌توانم داخل شوم.

گوستاو پشت به نور ایستاده بود و اشندن نمی‌توانست حالت چهرهٔ او را ببیند، اشندن که احساس کرد گوستاو لحظه‌ای دچار تردید شده، نامی را که تحت آن نامه‌های گوستاو را از آلمان دریافت می‌کرد گفت:

ـ بفرمایید. بفرمایید. از دیدن شما بسیار خوشحالم.

گوستاو او را به اتاق کوچک خفه‌ای راهنمایی کرد که پر از مبلها و اثاثیهٔ کنده‌کاری چوب بلوط بود و بر روی میز بزرگ پوشیده شده با مخمل سبز

ماشین تحریری قرار داشت. قطعاً گوستاو مشغول جمع و جور کردن یکی از گزارشهای بی‌عیب و نقص خود بود. زنی کنار پنجره نشسته بود و داشت جورابی را وصله می‌کرد، اما گوستاو چیزی به او گفت و زن بلافاصله بساطش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

اشندن تصویر زیبایی از خوشبختی خانوادگی را بهم ریخته بود.

ـ لطفاً بنشینید. چقدر خوب است که من در بازل هستم. مدتها است که دوست دارم شما را از نزدیک ببینم، تازه از آلمان برگشته‌ام. او به ورقه‌های کاغذ کنار ماشین تحریر اشاره کرد. فکر کنم خبرهایی که آورده‌ام شما را خوشحال کند. اطلاعات خیلی ذی‌قیمتی دارم. او لبخندی زد. آدم هیچ‌وقت از گرفتن پاداش بدش نمی‌آید.

رفتار گرمی داشت ولی این صمیمیت در نظر اشندن ساختگی می‌آمد. گوستاو لبخندزنان از پشت عینک به دقت به اشندن نگاه می‌کرد و می‌شد ردی از نگرانی را در نگاهش دید.



ـ شما باید خیلی به‌سرعت سفر کرده باشید که درست چند ساعت بعد از اینکه نامه‌تان به اینجا رسیده و بعد توسط همسرتان برای من به ژنو ارسال شده در خانه باشید.

ـ این کاملاً احتمال دارد. یکی از چیزهایی که می‌خواستم به شما بگویم، این است که آلمانی‌ها به مبادلهٔ اطلاعات توسط نامه‌های تجاری ظنین شده‌اند و از این‌رو تصمیم گرفته‌اند تمام نامه‌ها را چهل ساعت در مرز نگاه دارند.

اشندن لبخندزنان گفت: آها پس این‌طور است. پس به این دلیل احتیاط کرده‌اید و تاریخ نامه را چهل و هشت ساعت بعد از تاریخی که فرستاده‌اید نوشته‌اید؟

ـ من این کار را کرده‌ام؟ عجب اشتباه احمقانه‌ای! فکر کنم که تاریخ را عوضی نوشته‌ام.

اشندن با لبخندی به گوستاو نگاه کرد. عذر بسیار غیرموجهی بود. گوستاو تاجر خیلی خوب می‌دانست که در این شغل خاص، دقیق بودن تاریخ چه اندازه حیاتی است. مسیرهای پرپیچ و خمی که از طریق آنها اطلاعات از آلمان گرفته می‌شد انتقال سریع آنها را مشکل می‌کرد و اطلاع از تاریخ دقیق رخدادها بسیار مهم بود.

اشندن گفت: لطفاً گذرنامهٔ خود را بدهید تا ببینم.

ـ با گذرنامهٔ من چکار دارید؟

ـ می‌خواهم بدانم کی به آلمان رفتید و کی برگشتید؟

ـ شما فکر می‌کنید که ورود و خروج من در گذرنامه ثبت می‌شود، من راههای دیگری برای ورود و خروج دارم.



اشندن به‌خوبی از این موضوع مطلع بود. می‌دانست که مرزداران سوئیسی و آلمانی به‌دقت مواظب مرزها هستند.

ـ خوب؛ چرا مثل آدمهای معمولی از مرز عبور نمی‌کنید؟ رابطهٔ شما با یک شرکت سوئیسی صادرکنندهٔ کالاهای ضروری به آلمان این اجازه را می‌دهد که بدون هیچ سوءظنی از مرز رفت و آمد کنید.

ـ می‌دانم که شما مثل خود آلمانی‌ها می‌توانید از پست نگهبانی آلمانی‌ها عبور کنید. اما در مورد سوئیس چی؟

گوستاو بسیار برآشفته شد.

ـ من نمی‌فهمم. منظور شما این است که من آدم آلمانی‌ها هستم، قسم می‌خورم که... اجازه نمی‌دهم که شرافتم زیر سؤال برود.

ـ شما تنها کسی نیستید که از هر دو طرف پول می‌گیرید و به هیچ‌کدام اطلاعات ارزشمندی نمی‌دهید.

ـ منظورتان این است که اطلاعات من فاقد ارزش است؟ پس چرا به من بیش از هر مأمور دیگری پاداش داده‌اید؟ ر. همیشه نهایت رضایت خود را از خدمات من اعلام کرده است.

حالا نوبت اشندن بود که اوضاع را کمی آرام کند...

ـ خوب. خوب دوست عزیز من. زیاد تند نروید. دوست ندارید گذرنامه‌تان را به من نشان بدهید، خوب اصرار نمی‌کنم. گمان نکنید که ما گزارشهای مأمورهای خود را چشم‌بسته و بدون هیچ بررسی می‌پذیریم و یا آنقدر احمق هستیم که حرکات آنها را زیر نظر نگیریم؟ حتی خنده‌آورترین لطیفه‌ها را همیشه نمی‌توان تکرار کرد. در زمان صلح حرفهٔ من طنزپردازی بود و این را براساس تجربیات خود می‌گویم. اشندن با خود فکر کرد که حالا وقت آن است که برگ برندهٔ خود را رو کند. چیزی که در مورد بازی زیبا ولی بسیار سخت پوکر می‌دانست. «ما خبر داریم که شما نه الآن و نه هیچ وقت از زمانی که به استخدام ما درآمده‌اید به آلمان نرفته‌اید، بلکه اینجا راحت در بازل نشسته‌اید و همه گزارشهای شما صرفاً ساختهٔ تخیلات خلاق‌شما است».



گوستاو به اشندن نگاه کرد و در چهرهٔ او چیزی جز خوشرویی و تحمل ندید. لبخندی به آهستگی روی لبهایش نشست و شانه‌هایش را کمی بالا انداخت.

ـ فکر می‌کنید که من آنقدر احمق هستم که زندگی خود را به خاطر پنجاه پوند در ماه به خطر بیاندازم؟ من عاشق زنم هستم.

اشندن لبخندی زد.

ـ من به شما تبریک می‌گویم. کار هر کسی نیست که خیال کند می‌تواند یک سال سازمان اطلاعاتی ما را دست بیاندازد.

ـ من شانس کسب درآمد بدون هیچ دشواری را داشتم. با شروع جنگ

شرکت محل کارم دیگر من را به آلمان نفرستاد، اما از مسافران دیگر یاد گرفتم که می‌توانم چه کار کنم. در رستورانها و کافه‌ها گوش خود را تیز می‌کردم و روزنامه‌های آلمانی را می‌خواندم، فرستادن نامه و گزارش برای شما بسیار سرگرم‌کننده بود.

اشندن گفت: تعجبی ندارد.

ـ حالا می‌خواهید چه کار کنید؟

ـ هیچ‌چی. چه کار می‌توانیم بکنیم؟ شما که فکر نمی‌کنید که ما همچنان حقوق شما را می‌دهیم؟

ـ نه چنین انتظاری ندارم.

ـ به هرحال. اگر سؤالی بی‌جایی نباشد می‌توانم از شما بپرسم که آیا همین بازی را هم با آلمانی‌ها می‌کردید؟



گوستاو برآشفته گفت: وای. نه. چه‌طور این فکر را می‌کنید؟ من طرفدار متفقین هستم. قلب من با شماست.

اشندن گفت: خوب چرا که نه؟ تمام پولهای دنیا دست آلمانی‌هاست و هیچ دلیلی ندارد که قسمتی از آن سهم شما نشود. ما هرچند وقت یکبار می‌توانیم اطلاعاتی در اختیار شما بگذاریم که آلمانی‌ها پول خوبی برایش می‌دهند.

گوستاو با انگشتانش روی میز می‌کوبید. او ورقه‌ای از گزارشهایی را که حالا به هیچ دردی نمی‌خوردند برداشت.

ـ آلمانی‌ها آدمهای خطرناکی هستند و نمی‌شود با آنها شوخی کرد.

ـ شما آدم خیلی باهوشی هستید. و به‌علاوه، اگر حقوق شما قطع شود، همیشه با دادن خبرهایی که به درد ما می‌خورد، می‌توانید پاداش بگیرید. اما باید این نکته را فراموش نکنید که در آینده قطعاً ما بعد از رسیدن به نتیجه پول می‌دهیم.

ـ در این‌باره فکر می‌کنم.

اشندن یکی دو دقیقه گوستاو را به حال خود گذاشت تا فکر کند. سیگاری روشن کرد و دودی که از بینی‌اش خارج و در هوا محو شد را تماشا می‌کرد. او هم فکر می‌کرد.

گوستاو یک‌باره پرسید: آیا چیز خاصی هست که می‌خواهید بدانید؟

اشندن لبخندی زد.

اگر شما بتوانید به من بگویید که آلمانی‌ها با یکی از جاسوسان خود در لوسرن[1] چه می‌کنند، چند هزار فرانک سوئیس می‌ارزد. او یک انگلیسی و نامش گرانت‌لی کیپر[2] است.

گوستاو گفت: اسمش را شنیده‌ام. لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید: چه مدت اینجا می‌مانید؟



ـ تا زمانی که لازم باشد. اتاقی در هتل می‌گیرم و شماره‌اش را به شما می‌دهم. اگر خبری بود نه صبح و هفت شب من حتماً در اتاقم هستم.

ـ نمی‌توانم ریسک کنم و به هتل بیایم، برایتان می‌نویسم.

ـ خیلی خوب.

اشندن برخاست و گوستاو او را تا کنار در راهنمایی کرد.

او پرسید: بدون هیچ رنجشی از هم جدا می‌شویم؟

ـ گزارشهای شما به عنوان یک نمونه در بایگانی ما باقی خواهد ماند.

اشندن دو سه روزی را به دیدن شهر گذراند، زیاد برایش جالب نبود. بیشتر وقت خود را در کتابفروشیها صرف ورق زدن کتابهایی کرد، که اگر صد سال پیش بود ارزش خواندن داشتند.

یک بار گوستاو را در خیابان دید. روز چهارم در کنار فنجان قهوهٔ او

---

1. Lucerne 2. Grantley Caypor

نامه‌ای قرار داشت. نامه متعلق به شرکت تجاری ناآشنا برای او بود و در داخل آن ورقه‌ای تایپ شده قرار داشت. گوستاو نمی‌دانست که یک ماشین تحریر هم مثل دستخط می‌تواند صاحب خود را لو دهد. بعد از اینکه دو بار نامه را به‌دقت خواند، آن را مقابل نور گرفت تا خط آبها را ببیند (هیچ دلیلی برای این کار نداشت، جز اینکه پلیس مخفیهای داستانهای پلیسی این کار را می‌کردند) بعد کبریتی روشن و سوختن نامه را تماشا کرد. تکه‌های باقی‌مانده را در دست خود له کرد.

بلند شد، از این وضعیت خود استفاده کرده در رختخواب صبحانه خورده بود. وسایلش را جمع کرد و قطار بعدی به مقصد برن[1] را سوار شد. از آنجا می‌توانست تلگرافی رمزدار برای ر. بفرستد. دو روز بعد دستورات او به‌طور شفاهی در اتاق هتل به اشندن داده شد، وقتی که محتملاً هیچ‌کس در راهروهای هتل راه نمی‌رفت. در عرض بیست و چهار ساعت از مسیری طولانی و پرپیچ و خم به لوسرن رسید.

اشندن بعد از گرفتن اتاق در هتلی که به او توصیه شده بود، بیرون رفت. روز زیبایی در اوایل اگوست بود و خورشید در آسمان صاف می‌درخشید. از دوران کودکی به لوسرن نیامده بود، ولی کمابیش پلی سرپوشیده، شیر بزرگ و کلیسایی که در آن نشسته بود و داشتند ارگ می‌زدند و او با اینکه حوصله‌اش سر رفته بود بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود، را به یاد می‌آورد و حالا در میان اسکله‌ای مه‌گرفته (و دریاچه، درست مثل کارت‌پستال‌ها، عجیب و غریب و غیرواقعی به نظر می‌رسید) سعی کرد به جای آنکه راه خود را در میان چشم‌اندازی فراموش شده پیدا کند، خاطراتی از اعماق ذهن از جوانکی کمرو و پرشور را به یاد آورد که آنقدر در



1. Berne

تب و تاب زندگی بود و مدتها پیش آنجا پرسه زده بود. اما به نظر او قسمت روشن خاطراتش نه مربوط به خود او، بلکه مربوط به جمعیت حاضر در آنجا بود. او خورشید و گرما و مردم را به خاطر می‌آورد. قطار شلوغ بود، هتل هم همین‌طور، کشتیهای بخار دریاچه، پر از مسافر بودند و در اسکله‌ها و خیابانها باید راه خود را از میان انبوه مسافرانی که برای تعطیلات آمده بودند، باز می‌کردید. چاق، پیر، زشت و عجیب بودند و بو می‌دادند. حالا در زمان جنگ، لوسرن، همان‌قدر متروک بود که لابد قبل از آنکه جهانیان کشف کنند که سوئیس تفریحگاه اروپا است، متروک می‌بود. بیشتر هتلها بسته و خیابانها خلوت بودند، قایقهای پارویی مخصوص اجاره در کنار آب بی‌هدف تکان می‌خوردند و هیچ‌کس به سراغ آنها نمی‌آمد و تنها کسانی که در خیابانهای کنار دریاچه می‌شد دید سوئیسی‌هایی جدی و بی‌طرف بودند. اشندن از این خلوت و سکوت احساس نشاط می‌کرد روی نیمکتی رو به دریاچه نشست و عمداً خود را در دریای احساساتش رها کرد. درست بود که دریاچه بسیار عجیب و آب بیش از اندازه آبی بود و کوهها بیش از حد معمول پربرف بودند و زیبایی آنها توی ذوق می‌زد، اما با همهٔ اینها چیزی خوشایند در این چشم‌انداز بود، صمیمیتی بی‌ریا، مثل یکی از ترانه‌های مندلسون[1]، بدون کلام، که اشندن را به لبخندی رضایتمندانه وامی‌داشت. لوسرن او را به یاد گلهای مومی زیر جعبه‌های شیشه‌ای، ساعتهای کوکو و کارهای تزیینی پشمی برلین می‌انداخت. هرچه که پیش می‌آمد و تا زمانی که هوا خوب بود او می‌خواست که لذت ببرد. دلیلی نداشت که منافع مملکتش را با لذایذ خود در نیامیزد. با گذرنامه‌ای کاملاً جدید در جیب، و با نامی جعلی سفر می‌کرد، و این به او احساس خوشایند



1. Mendelson

تصاحب شخصیتی تازه را می‌داد. اغلب کمی از خودش خسته می‌شد و این باعث می‌شد چند مدتی شخصیت ساخته و پرداختهٔ تخیلات خلاق ر. باشد. تجربهٔ تازه‌اش بسیار خوشایند طبع طنز قوی‌اش بود. درست است که ر. متوجهٔ مضحک بودن آن نشده بود. آنچه که او از طنز می‌فهمید کنایه و تمسخر بود و هیچ وقتی حتی نمی‌توانست درست یک لطیفه تعریف کند. برای این کار آدم باید قادر باشد که از بیرون به خود نگاه کند و در عین حال بازیگر و تماشاچی کمدی شیرین زندگی باشد. ر. یک سرباز بود و این کارها را ناسالم، غیرانگلیسی و خارج از اصول وطن‌پرستی می‌دانست.

اشندن برخاست و قدم‌زنان به سوی هتل رفت. هتل آلمانی کوچکی بود، درجهٔ دو و بی‌نهایت تمیز. اتاق خواب او چشم‌انداز زیبایی داشت، با اثاثیهٔ کاج قطران براق و واکس‌خورده، مبله شده بود و اگرچه در یک روز مرطوب سرد بسیار محقرانه به نظر می‌آمد، در آن هوای گرم و آفتابی خوشایند و دلپذیر بود. در سالن هتل چند میز چیده بودند که اشندن پشت یکی از آنها نشست و آبجویی سفارش داد. زن صاحب هتل کنجکاو بود بداند چرا در آن موقع سال او برای اقامت به هتل آمده است و اشندن خوشحال بود که می‌تواند کنجکاوی او را ارضا کند. به او گفت که تازه از بیماری سخت تیفوئید رهایی یافته و حالا برای گذران دوران نقاهت به لوسرن آمده است. کارمند ادارهٔ ممیزی است و از این فرصت برای تقویت زبان آلمانی دست و پا شکستهٔ خود استفاده می‌کند. اشندن از او پرسید که آیا می‌تواند معلمی را به او معرفی کند؟ او زن موبور و شلخته‌ای اهل سوئیس بود، بسیار خوش‌اخلاق و پرحرف. اشندن مطمئن بود که اطلاعاتی را که از او کسب کرده در جای مناسب خودش بازگو خواهد کرد. حالا نوبت اشندن بود که سؤالاتی بپرسد. این زن بسیار ضدجنگ بود، چون جنگ باعث شده بود هتل او که در این فصل از سال آنقدر پر می‌شد که مجبور

می‌شدند مسافران را در خانه‌های مجاور اسکان دهند، حالا تقریباً خالی باشد. چند نفری از بیرون برای خوردن غذای سهمیهٔ خود می‌آمدند. غیر از اتاق اشندن، فقط دو اتاق دیگر هتل مهمان داشتند. یکی از آنها متعلق به زوجی ایرلندی بود که در ووی[1] زندگی می‌کردند و تابستانهای خود را در لوسرن می‌گذراندند. مهمانان دیگر مردی انگلیسی و همسر آلمانی او بودند که مجبور شده بودند به علت شرایط موجود در کشوری بی‌طرف زندگی کنند. اشندن مواظب بود که در مورد آنها زیاد کنجکاوی نکند با اطلاعاتی که داشت خودش گرانت‌لی کیپر را شناخت. اما بنا به گفتهٔ زن صاحب هتل آنها بیشتر وقت خود را به کوهنوردی می‌گذراندند.

آقای کیپر گیاه‌شناس بود و علاقهٔ بسیاری به پوشش گیاهی منطقه داشت. همسر او زنی بسیار دوست‌داشتنی بود و موقعیت خود را با هشیاری درک می‌کرد. خوب، جنگ که تا ابد ادامه نمی‌یافت. زن صاحب هتل با عجله برخاست و آنجا را ترک کرد. اشندن هم به طبقهٔ بالا رفت.



شام را ساعت هفت می‌خوردند و اشندن چون می‌خواست قبل از همه به اتاق غذاخوری برود و هنگام ورود مهمانان هتل به دقت آنها را بالا و پایین کند، به محض شنیدن صدای زنگ پایین رفت. اتاق بسیار ساده و سرد بود، و با دوغاب گچ سفید شده بود و صندلیها از همان چوب براق کاج قطران اتاق او بودند. روی دیوارها تابلوهای رنگ و روغن از دریاچه‌های سوئیس نصب شده بود. روی هر میز کوچک گلدانی گل قرار داشت و همه چیز تمیز و مرتب بود و گواهی از شام نه‌چندان خوب می‌داد. اشندن مایل بود که با سفارش یک بطری از بهترین شرابهای راین که در هتل پیدا می‌شد، شامی را که زیاد به مذاقش سازگار نبود جبران کند، اما

1. Vevey

نمی‌خواست با ولخرجی توجه دیگران را به خود جلب نماید (او روی یکی دو میز، بطریهای نیمه‌خالی شراب سفید را دید که نشان از آن داشت که مهمانان دیگر بسیار با صرفه‌جویی می‌نوشیدند) و بدین‌ترتیب او خود را به سفارش یک پانیت آبجوی لاگر راضی کرد. دو سه نفری وارد اتاق غذاخوری شدند. مردان مجرد با مشاغلی در لوسرن و قطعاً اهل سوئیس، هرکدام پشت میزهای کوچک خود نشستند و دستمالهایی را که از ناهار مرتب تا شده بود، باز کردند. آنها روزنامه‌ها را به پارچ آب تکیه دادند و در حالی که کمی با سر و صدا مشغول خوردن سوپ بودند، مطالعه می‌کردند. بعد مرد قدبلند سالخورده‌ای با پشتی خمیده وارد شد، موهایی سفید و سبیل سفید آویزانی داشت و پیرزن کوچک‌اندام سیاهپوشی او را همراهی می‌کرد. قطعاً سرهنگ ایرلندی و همسرش بودند که خانم مدیر هتل دربارهٔ آنها صحبت کرده بود. آنها روی صندلیهای خود نشستند و سرهنگ کمی شراب برای همسرش و خودش ریخت، بدون هیچ حرفی منتظر بودند تا خدمتکار سرحال و خوش‌رو شام آنها را بیاورد.

بالاخره کسانی که اشندن منتظر آنها بود رسیدند. او نهایت سعی خود را می‌کرد که کتاب آلمانی را که در دست داشت مطالعه کند و فقط به علت تمرینهای مختلف کنترل شخصی بود که در هنگام ورود آنها فقط لحظه‌ای چشمانش را از روی کتاب بلند کرد و نگاهی به آنان انداخت. او مردی حدوداً چهل و پنج ساله را دید که موهای کوتاه مشکی داشت که چند تار سفید در میان آنها دیده می‌شد، قدش نه چندان بلند، ولی فربه بود و صورتش تمیز و کاملاً اصلاح شده بود. یقهٔ پهن پیراهنش روی گردن باز بود و کت و شلوار خاکستری‌رنگ بر تن داشت. جلوتر از همسرش راه می‌رفت و اشندن فقط توانست لحظه‌ای زن آلمانی سر به زیر و خاک‌آلود او را ببیند. گرانت‌لی کیپر با صدای بلند به گارسون توضیح داد که آنها مسافت طولانی

راه رفته‌اند. او نام چند کوه را گفت که هیچکدام مفهومی برای اشندن نداشت، اما خدمتکار را بسیار مشتاق و هیجان‌زده کرد. بعد کیپر به آلمانی سلیس ولی با ته‌لهجهٔ انگلیسی ادامه داد که آنها آنقدر دیر رسیده بودند که فرصت حمام کردن نداشته‌اند و فقط دستهای خود را بیرون اتاق ناهارخوری شسته‌اند. صدایی پرطنین داشت و بسیار سرحال بود.

ـ زود غذای ما را بیاورید. از گرسنگی هلاک می‌شویم. آبجو بیاورید. سه بطری وای که چقدر تشنه هستم.

مردی بی‌اندازه سرزنده به نظر می‌رسید. فضای دل‌گرفته و بیش از اندازه تمیز و مرتب اتاق غذاخوری با ورود او گویی جان گرفت و دیگران نیز به یک‌باره هوشیارتر شدند. به زبان انگلیسی شروع به صحبت با همسر خود کرد. همه می‌توانستند حرفهایش را بشنوند، اما همسرش با صدایی آهسته چیزی گفت و حرف او را قطع کرد. کیپر سکوت کرد و اشندن احساس کرد که چشمهای او به سمت اشندن برگشته است. خانم کیپر متوجهٔ ورود یک بیگانه شده بود و توجه همسرش را به آن جلب کرد. اشندن کتابی را که تظاهر به خواندن آن می‌کرد ورق زد، اما احساس کرد که نگاه کیپر روی او خیره شده است. وقتی دوباره کیپر صحبت با زنش را از سر گرفت، آنقدر صدایش آهسته بود که اشندن حتی نمی‌توانست تشخیص دهد آنها به چه زبانی صحبت می‌کنند. اما وقتی خدمتکار غذای آنان را آورد، کیپر باز خیلی آهسته سؤالی از او پرسید: معلوم بود که این سؤال در مورد اشندن است. اشندن فقط یک کلمه از پاسخ خدمتکار را شنید. Länder (کشور).

یکی دو نفر شام خود را تمام کردند و بیرون رفتند تا دندانهایشان را تمیز کنند. سرهنگ سالخوردهٔ ایرلندی و همسر پیرش از پشت میز خود برخاستند و مرد ایستاد تا همسرش رد شود. آنها بدون حتی یک کلمه غذایشان را خورده بودند. او آهسته به سمت در رفت. اما سرهنگ ایستاد تا

با یک سوئیسی، که احتمالاً می‌توانست وکیلی محلی باشد، صحبت کند. زن سرهنگ صبورانه و سربه‌زیر کنار در منتظر همسرش ایستاده بود تا بیاید و در را برای او باز کند. اشندن فکر کرد که تاکنون خودش هیچ دری را برای خودش باز نکرده است.

در عرض یک دقیقه سرهنگ آهسته با راه رفتن خاص پیرمردان آمد و در را باز کرد. همسرش بیرون رفت و سرهنگ نیز به دنبال او خارج شد. این حادثهٔ کوچک نمادی از کل زندگی آنها بود و براساس آن اشندن شروع به بازسازی گذشته، شرایط و شخصیتهای آنها کرد، اما زود خودش را جمع‌وجور کرد. او نباید خودش را درگیر این‌گونه افکار می‌کرد، شامش را تمام کرد.

وقتی وارد سالن شد، دید که یک سگ بول تریر[1] به پایهٔ میز بسته شده است و همین‌طور که رد می‌شد، با دستش گوشهای نرم و افتادهٔ سگ را نوازش کرد.

اشندن پرسید: این سگ قشنگ مال کیست؟

ـ سگ آقای کیپر است، اسمش فریتز[2] است. آقای کیپر می‌گوید او بااصل و نسب‌تر از پادشاه انگلستان است.

فریتز خودش را به پاهای اشندن مالید و با دماغش کف دست او را بو کرد. اشندن به طبقهٔ بالا رفت تا کلاهش را بیاورد. وقتی پایین آمد کیپر را دید که کنار در هتل با زن صاحب هتل صحبت می‌کند. از سکوت ناگهانی آنها و رفتار تصنعی‌شان حدس زد که کیپر در مورد او چیزهایی می‌پرسیده است، وقتی از میان آن دو رد شد و به خیابان رفت، از گوشهٔ چشمهایش دید که کیپر نگاهی مشکوکی به او می‌کند و آن صورت صاف و ساده و



1. bull - terrier 2. Fritzi

بشاش حالتی از ریاکاری به خود گرفت.

اشندن قدم‌زنان رفت تا اینکه به مهمانخانه‌ای رسید. آنجا می‌توانست در فضای باز قهوه‌ای بخورد و در عوض آبجویی که به خاطر حفظ وظیفه‌شناسی در هنگام شام خورده بود، بهترین براندی موجود را سفارش داد. خوشحال بود که بالاخره با مردی که آنقدر درباره‌اش شنیده بود، روبه‌رو شده است و امیدوار بود که در طی یکی دو روز آینده با او آشنا شود. هیچ وقت آشنایی با کسی که یک سگ دارد، سخت نیست. اما او عجله نداشت، باید اجازه می‌داد اوضاع مسیر عادی خود را طی کند. با هدفی که داشت نمی‌توانست عجله کند.

اشندن اوضاع را مرور کرد. گرانت‌لی کیپر مردی انگلیسی بود و براساس محتویات گذرنامه‌اش، در برمینگتون[1] به دنیا آمده بود و چهل و دو سال داشت. همسرش که یازده سال از ازدواج آنها می‌گذشت، دارای اصل و نسب و پدر مادر آلمانی بود، اینها اطلاعاتی کلی بود. اطلاعات دربارهٔ سابقهٔ او که در یک مدرک شخصی پیدا شده بود، براساس گفته‌های خودش کارش را در دفتر وکیلی در برمینگتون شروع کرده و بعد به روزنامه‌نگاری روی آورده بود. با روزنامه‌ای انگلیسی در قاهره و روزنامه دیگری در شانگهای کار می‌کرد. بعد او به دلیل گرفتن پول از دعاوی ساختگی با مشکلاتی مواجه شده و مدت کوتاهی به زندان افتاد. بعد از آزادی‌اش هیچ ردی از او نبود. بعد، سروکله‌اش در یک شرکت کشتیرانی در مارسی[2] پیدا شد. از آنجا، به عنوان کارمند کشتیرانی به هامبورگ رفت، در آن شهر ازدواج کرد و بعد به لندن رفت. در لندن برای خودش کسب و کاری به راه انداخت و وارد کار صادرات شد، اما بعد از مدتی ورشکست شد و دوباره روزنامه‌نگاری را از سر



1. Bermington 2. Marseilles

گرفت. در زمان آغاز جنگ دوباره در کار کشتیرانی بود و در اگوست ۱۹۱۴ زندگی آرامی را با زن خود در ساوت‌هامپتون[1] داشت. در شروع سال بعد به کارفرمایانش گفت که به علت وضعیت زنش موقعیت فعلی را نمی‌تواند تحمل کند. کارفرمایان با درک موقعیت او با تشخیص اینکه در تنگنای بدی گرفتار شده، درخواست او را برای انتقال به جنوا پذیرفتند. او تا زمانی که ایتالیا وارد جنگ شد در جنوا[2] ماند، بعد استعفا داد و با مدارک کاملاً معتبر از مرز عبور کرد و ساکن سوئیس شد.

همهٔ این سوابق نشان از مردی با گذشته‌ای سؤال‌برانگیز و غیرقابل اعتماد و شخصیتی نامطمئن داشت، بدون هیچ پشتوانه و اعتبار مالی. اما این موضوعات برای هیچ‌کس مهم نبود، تا زمانی که فهمیدند که کیپر از زمان شروع جنگ و یا شاید بیش از آن در خدمت سازمان جاسوسی آلمان بوده است. هر ماه چهل پوند حقوق می‌گرفت. اگرچه بسیار حیله‌گر و خطرناک بود اما اگر راضی می‌شد که چنان خبرهایی را که در سوئیس می‌گرفت منتقل کند هیچ اقدامی برای برخورد با او انجام نمی‌شد. او آنجا نمی‌توانست خطر بزرگی باشد و حتی ممکن است از او برای انتقال اطلاعاتی که خوب بود دشمن بداند استفاده کرد. اصلاً به عقلش نمی‌رسید که ممکن است لو رفته باشد. نامه‌های فراوانی که دریافت می‌کرد به دقت سانسور می‌شد. رمزهای معدودی بود که کسانی که مسئول این امور بودند نمی‌توانستند رمزگشایی کنند. اما بالاخره دیر یا زود از طریق او دسترسی به تشکیلاتی که در انگلستان در حال پاگرفتن بود، امکان‌پذیر می‌شد.اما او در آن زمان کاری انجام داده بود که توجه را به خود جلب کرده بود. اگر او از این موضوع اطلاع می‌یافت و از ترس لرزه بر اندامش می‌افتاد کسی او را



1. Southhampton 2. Genoa

سرزنش نمی‌کرد. ر. آدمی نبود که قبول کند که از کسی نارو بخورد. کیپر در زوریخ[1] با اسپانیایی جوانی آشنا شده بود که نامش گومز[2] بود و به تازگی وارد سازمان اطلاعاتی بریتانیا شده بود. کیپر باتوجه به ملیت خود اعتماد او را جلب کرد و توانست از زیر زبان او بیرون بکشد که در حال جاسوسی است. شاید آن اسپانیایی براساس فطرت بشر که همیشه می‌خواهد خود را مهم جلوه دهد کاری نکرده بود جز آنکه خود را مرموز جلوه دهد. اما براساس اطلاعات کیپر، او را هنگامی که به آلمان رفت، تحت نظر گرفتند و وقتی داشت نامهٔ رمزداری را پست می‌کرد دستگیر و محاکمه‌اش کردند. او محکوم به اعدام شد. از دست دادن مأموری کارآمد و بی‌غرض در نوع خودش بسیار بد بود، اما منجر به تغییر رمزی ساده و امن شد. ر. اصلاً خوشحال نبود، اما کسی نبود که اجازه دهد میل به انتقام سر راه هدف اصلی‌اش قرار گیرد و به مغز او خطور کرد که اگر کیپر صرفاً برای پول به کشور خود خیانت می‌کند، امکان دارد که با پیشنهاد پول بیشتر او را به خیانت به رؤسایش واداشت. این حقیقت که او توانسته بود یک مأمور متفقین را در اختیار آلمانی‌ها قرار دهد، باید در نظر آنها نشانه‌ای از وفاداری باشد. او می‌توانست بسیار مفید باشد. اما اشندن اصلاً نمی‌دانست که کیپر چه‌جور آدمی است. گذشتهٔ سیاه او آنقدر گنگ و مبهم بود که تنها تصویر موجود از او عکس مربوط به گذرنامه‌اش بود. وظیفه اشندن این بود که با کیپر از در دوستی درآید و ببیند که آیا اصلاً شانسی هست که او وفادارانه برای بریتانیا کار کند یا نه؟ اگر اشندن متوجه می‌شد که او مایل به این کار است، ملزم بود که او را امتحان کند و اگر پیشنهاداتش پذیرفته می‌شد مقدمات لازم را به عمل آورد. این وظیفه‌ای بود که نیاز به



1. Zurich 2. Gomez

هوشیاری، نکته‌بینی و شناخت آدمها داشت. اگر از طرف دیگر اشندن متوجه می‌شد که کیپر خریدنی نیست، باید او را تحت نظر می‌گرفت و حرکاتش را گزارش می‌داد. اطلاعاتی که از گوستاو گرفته بود مبهم اما مهم بود. فقط یک نکتهٔ جالب وجود داشت، رئیس سازمان جاسوسی آلمان در برن به علت عدم فعالیت کیپر ناراضی شده بود.

کیپر خواستار حقوق بیشتری بود و سرگرد فون. پ به او گفته بود که باید آن را به دست آورد. شاید او را تشویق می‌کرد که به لندن برود. اگر او راضی می‌شد که از مرز عبور کند وظیفهٔ اشندن تمام شده بود.

اشندن از ر. پرسیده بود: چه‌جوری از من می‌خواهید او را راضی کنم با پای خودش پای چوبهٔ دار بیاید؟

ر. جواب داد: او به دار آویخته نخواهد شد، تیرباران می‌شود.



ـ کیپر باهوش است.

ـ خوب لعنتی تو باهوش‌تر باش.

اشندن تصمیم گرفت که هیچ قدمی برای آشنایی با کیپر برندارد و منتظر باشد که اولین قدم را او بردارد. اگر او برای فعالیت بیشتر تحت فشار قرار می‌گرفت، قطعاً برایش ایجاد ارتباط با کارمند ادارهٔ ممیزی بسیار ارزشمند بود. اشندن مجموعهٔ اطلاعاتی داشت که در اختیار داشتن آنها هیچ سودی برای قدرتهای مرکزی نداشت. با هویت و گذرنامهٔ جعلی این که کیپر به هویت اصلی او پی ببرد، تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید.

اشندن مجبور نبود زیاد انتظار بکشد. روز بعد کنار در ورودی هتل نشسته بود و بعد از ناهاری سنگین تقریباً در حال چرت‌زدن بود که کیپر از اتاق غذاخوری بیرون آمد. خانم کیپر به طبقهٔ بالا رفت. کیپر سگ خود را باز کرد. سگ شروع به جست‌وخیز کرد و به حالتی دوستانه روبه‌روی اشندن رفت.

کیپر گفت: فریتز بیا اینجا و بعد به اشندن گفت: ببخشید ولی او سگ

بی‌آزاری است.

ـ نه مشکلی نیست. کاری با من ندارد.

کیپر در آستانهٔ در ایستاد.

ـ او یک بول تریر است. شما از این نژاد زیاد در اروپا نمی‌بینید، به نظر می‌رسید که در حال صحبت کردن مشغول سبک و سنگین کردن اشندن بود.

ـ خانم لطفاً یک فنجان قهوه. شما تازه رسیده‌اید. این‌طور نیست.

ـ بله دیروز رسیدم.

واقعاً. دیشب سر شام شما را ندیدم. قصد اقامت دارید؟

ـ نمی‌دانم. مریض بودم و برای تجدید قوا اینجا آمدم.

خدمتکار با فنجانی قهوه آمد و وقتی دید که کیپر مشغول صحبت با اشندن است، سینی را روی میز اشندن گذاشت. کیپر دستپاچه لبخندی زد.



ـ نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم. نمی‌دانم چرا قهوه را روی میز شما گذاشت.

اشندن گفت: لطفاً بنشینید.

ـ لطف دارید. آنقدر سالهای زیادی خارج از انگلستان زندگی کرده‌ام که همیشه فراموش می‌کنم که هموطنانم این رفتار را نوعی بی‌ادبی به حساب می‌آورند. راستی شما انگلیسی هستید یا امریکایی؟

اشندن گفت: انگلیسی.

اشندن ذاتاً آدم خجالتی بود و بیهوده تلاش کرده بود خود را از نقطه ضعفی رها کند که در سن و سال او کمی ناممکن به نظر می‌رسید. اما در موقعیتهای مناسب می‌دانست که چطور از آن سود برد. حالا به حالتی دستپاچه و ناشیانه حرفهایی را که دیروز برای زن صاحب هتل تعریف کرده بود، تکرار کرد. مطمئن بود که او قبلاً آنها را به کیپر منتقل کرده است.

ـ شما جایی بهتر از لوسرن پیدا نمی‌کردید. در این جهان جنگ‌زده

دریایی از آرامش است. وقتی اینجا هستید اصلاً فراموش می‌کنید که چیزی به اسم جنگ وجود دارد، به این دلیل من اینجا را انتخاب کرده‌ام. حرفه‌ام روزنامه‌نگاری است.

اشندن با لبخندی خجولانه گفت: کاملاً می‌شود فهمید که شما اهل نوشتن هستید. واضح بود که او واژهٔ «دریای آرامش در جهان جنگ‌زده» را در کشتیرانی یاد نگرفته است.

کیپر با چهره‌ای درهم کشیده گفت: می‌دانید من با زنی آلمانی ازدواج کرده‌ام.

ـ واقعاً؟

ـ فکر نمی‌کنم کسی وطن‌پرست‌تر از من باشد. من انگلیسی انگلیسی هستم، و با جرأت به شما می‌توانم بگویم که به عقیدهٔ من امپراطوری بریتانیا بزرگ‌ترین قدرتی است که جهان به خود دیده و خواهد دید. اما با داشتن همسری آلمانی طبیعتاً من آن روی سکه را هم می‌بینم. اگر بگویید که تقصیر با آلمانی‌ها است حرفتان را می‌پذیرم، ولی متأسفانه نمی‌توانم این را بپذیرم که آنها شیطان بالفطره هستند.

زمان شروع جنگ زن بیچارهٔ من روزهای سختی در انگلستان داشت. و من یکی به نوبهٔ خود او را سرزنش نمی‌کردم، اگر که از این موضوع خیلی رنجیده باشد. همه فکر می‌کردند که او یک جاسوس است. اگر او را بشناسید، خنده‌تان می‌گیرد. او یک زن خانه‌دار به تمام معنا آلمانی است که به هیچ چیز جز خانه، شوهر و تنها فرزندش فریتز اهمیت نمی‌دهد. کیپر سگ خود را نوازش کرد و خندید. بله فریتز تو فرزند ما هستی مگه نه؟ طبیعتاً این اوضاع وضعیت من را خیلی خراب کرد. با چند روزنامهٔ معروف در ارتباط بودم و کارفرمایانم زیاد از این موضوع راضی نبودند. خلاصه باید بگویم که من فکر کردم بهترین کار این است که استعفا دهم و به کشور

بی‌طرفی بیایم، تا زمانی که این آتش فروکش کند. من و زنم هیچگاه در مورد جنگ صحبت نمی‌کنیم، و باید بگویم که من بیشتر از او تحت فشار هستم. او صبورتر از من است و دوست دارد از دیدگاه من به این وضعیت ناخوشایند نگاه کند، تا اینکه من از دریچهٔ چشم او به اوضاع نگاه کنم.

اشندن گفت: عجیب است، عموماً زنان متعصب‌تر از مردان هستند.

ـ زن من آدم بسیار فهمیده‌ای است. دوست دارم شما را به او معرفی کنم. راستی نمی‌دانم که نام من را می‌دانید یا نه؟ گرانت‌لی کیپر.

اشندن گفت: نام من سامرویل[1] است.

بعد از شغل خود در ادارهٔ ممیزی برای او تعریف کرد و تصور کرد که در نگاه کیپر حالتی از علاقه‌مندی آشکار شده است. اشندن به او گفت که دنبال کسی می‌گردد که مکالمهٔ زبان آلمانی به او تدریس کند تا بتواند زبان آلمانی‌اش را که در اثر گذشت سالیان ضعیف شده تقویت کند.



و وقتی داشت حر ف می‌زد فکری از ذهنش گذشت. نگاهی به کیپر کرد و دید همان فکر از ذهن او نیز گذشته است. در یک لحظه هر دو آنها فکر کرده بودند که بسیار خوب است که خانم کیپر معلم اشندن شود.

ـ از مدیر هتل پرسیدم که آیا می‌تواند کسی را برای من پیدا کند و او گفت در این‌باره فکر می‌کند، باید دوباره از او بپرسم. زیاد مشکل نیست که مردی را پیدا کرد که روزی یک ساعت بیاید و با من آلمانی صحبت کند.

کیپر گفت: من جای شما باشم، کسی را به توصیهٔ مدیر هتل نمی‌پذیرم. چون شما یکی را می‌خواهید که با لهجهٔ آلمانی شمالی سلیس صحبت کند و او فقط سوئیسی صحبت می‌کند. زن من تحصیل‌کرده است و شما می‌توانید به حرف او اعتماد کنید.

ـ این نهایت لطف شماست.

---

1. Somerville

اشندن متوجه شد که گرانت‌لی کیپر آرام شده است. دید که چگونه چشمهای ریز خاکستری متمایل به سبزی که دیشب قادر نبود آنها را ببیند، با صورت سرخ بشاش بی‌ریا در تضاد بودند. آن چشمها تیز و پر از فریبکاری بودند، اما وقتی که پشت سر آنها درگیر فکری غیرمنتظره می‌شد، ناگهان آرام می‌گرفتند و به شما احساس عجیبی از فعالیت مغز می‌دادند. این چشمها نبودند که اعتماد شما را جلب می‌کردند، کیپر با لبخند مهربان و سرزنده، صداقت صورت آفتاب‌خورده و گوشتالود و دوست‌داشتنی‌اش و صدای پرنشاط و پرطنین خود این کار را می‌کرد. حالا تلاش می‌کرد که مهربان و صمیمی به نظر برسد. در حالی که هنوز اشندن با کمی خجالت صحبت می‌کرد اما از آن رفتار ساده و بی‌تکلف کمی اعتماد به نفس یافته بود، رفتاری که باعث می‌شد هرکسی احساس راحتی کند. اشندن برای لحظه‌ای فراموش کرد که به هر حال او یک جاسوس معمولی بود، که حاضر شده بود کشورش را برای چهل پوند در ماه بفروشد. اشندن گومز را می‌شناخت، جاسوسی که کیپر او را لو داده بود. او جوانی سرزنده عاشقِ ماجراجویی بود و مأموریت خطرناک خود را نه به خاطر پول بلکه به خاطر علاقهٔ شدید به قصه و خیالبافی پذیرفته بود. از فریب دادن آلمانی‌های دست و پاچلفتی لذت می‌برد و بازی کردن نقشی در یک رمان احساسی سبک خیلی به مذاقش خوش می‌آمد. اما الآن فکر دربارهٔ او، شش فوت زیرزمین در حیاط زندان، اصلاً خوشایند نبود. او جوان بود و می‌خواست خودی نشان دهد. اشندن نمی‌دانست که آیا وقتی کیپر او را به دام مرگ فرستاده اصلاً ککش هم گزیده یا نه.



کیپر که به این بیگانه علاقه‌مند شده بود گفت: فکر کنم کمی آلمانی می‌دانید.

ـ بله. من در آلمان دانشجو بودم. و قبلاً خیلی خوب صحبت می‌کردم

اما مدتها گذشته و فراموش کرده‌ام. هنوز راحت می‌توانم بخوانم.

ـ بله بله. دیشب دیدم که یک کتاب آلمانی می‌خوانید.

احمق. همین چند دقیقه پیش به اشندن گفته بود که دیشب سر شام او را ندیده است. اشندن نمی‌دانست که آیا کیپر متوجهٔ اشتباه خود شده است یا نه. چقدر اشتباه نکردن سخت بود. اشندن باید خیلی مواظب باشد. چیزی که او را نگران می‌کرد این بود که او به اسم ساختگی سامرویل عادت نداشت و ممکن بود زود نسبت به آن عکس‌العمل نشان ندهد. البته شاید کیپر عمداً این کار را کرده بود که ببیند آیا اشندن متوجه می‌شود یا نه؟ کیپر برخاست.

ـ زنم آمد. ما هر روز بعدازظهر برای پیاده‌روی به یکی از کوهها می‌رویم. باید بگویم که این پیاده‌روی بسیار دلچسب است، گلها الآن بسیار زیباتر هستند.



اشندن در حالی که آه می‌کشید گفت: متأسفانه من باید کمی صبر کنم تا قوی‌تر شوم.

اشندن ذاتاً صورت رنگ‌پریده‌ای داشت و هیچگاه ظاهرش سلامت او را نشان نمی‌داد. خانم کیپر پایین آمد و شوهرش به او پیوست. آنها از خیابان پایین رفتند، فریتز در اطرافشان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. و اشندن دید که کیپر بلافاصله با حرارت شروع به صحبت کرد. حتماً گفتگوی خود با اشندن را برای او تعریف می‌کرد. اشندن به خورشید که آنچنان با شدت روی دریاچه می‌تابید نگاه کرد. نسیم ملایمی برگهای سبز درختان را تکان می‌داد و همه چیز مهیای یک پیاده‌روی بود. اشندن برخاست و به اتاق خود رفت، خود را روی تخت انداخت و به خواب عمیقی فرو رفت.

آن شب اشندن وقتی به اتاق غذاخوری رفت که کیپرها شام خود را تمام کرده بودند. او ناامیدانه در شهر پرسه زده بود تا بتواند کوکتلی پیدا

کند که او را قادر سازد سالاد سیب‌زمینی را که انتظارش را می‌کشید تحمل کند. در سر راه بیرون آمدن از اتاق غذاخوری کیپر ایستاد و از اشندن برای خوردن قهوه دعوت کرد. وقتی اشندن در تالار به آنها پیوست، کیپر برخاست و او را به زنش معرفی کرد. او تعظیم خشکی کرد و در پاسخ سلام و احوالپرسی مؤدبانهٔ اشندن لبخندی نزد. درک رفتار کاملاً خصمانهٔ او اصلاً دشوار نبود. این خیال اشندن را راحت کرد. او زنی نه چندان زیبا حدوداً چهل ساله با پوستی تیره و نگاهی منگ بود و موهای خاکی‌رنگ‌اش را به مانند ملکهٔ پروسی ناپلئون دور سرش بافته بود. چاق نبود، فقط کمی گوشتالود و خوش‌بنیه بود. نه تنها احمق به نظر نمی‌رسید، بلکه برعکس زنی بسیار برازنده به نظر می‌آمد و اشندن که سالها در آلمان زندگی کرده بود و می‌توانست خوب این مردم را بشناسد، به جرأت می‌توانست بگوید که علاوه بر انجام کارهای خانه، پختن شام و کوهنوردی، همچنین باید بی‌اندازه مطلع باشد. بلوز سفیدی پوشیده بود که گردنی آفتاب‌خورده را آشکار می‌کرد، دامنش مشکی رنگ بود و پوتینهای کوهنوردی به پا داشت. کیپر به زبان انگلیسی با همان لحن شاد و سرزندهٔ خود آنچه را که اشندن دربارهٔ خودش تعریف کرده بود به او گفت، گویی که او از هیچ چیز خبر ندارد. او نه چندان با علاقه گوش می‌کرد.



کیپر گفت: فکر کنم به من گفتید که آلمانی می‌فهمید. صورت درشت سرخش غرق در خنده بود، اما چشمان ریزش بی‌قرارانه این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخیدند.

ـ بله، من مدت زمانی در هیدل‌برگ[1] بودم.

خانم کیپر به زبان انگلیسی گفت: واقعاً؟ و اشتیاقی مبهم برای لحظه‌ای

1. Heidelberg

گرفتگی چهره‌اش را پنهان کرد. من هیدل‌برگ را خیلی خوب می‌شناسم، یک سال آنجا مدرسه می‌رفتم.

انگلیسی را صحیح ولی از ته گلو صحبت می‌کرد و تکیهٔ بیش از اندازه‌ای که بر کلمات می‌کرد، کمی ناخوشایند بود. اشندن با شور و اشتیاق از شهر دانشگاهی قدیمی و زیبایی اطراف آن صحبت کرد. خانم کیپر با حالتی از غرور و خودبزرگ‌بینی ژرمن‌ها با حوصله ولی نه با علاقه به حرفهای او گوش می‌کرد.

او گفت: می‌گویند که درهٔ نکار[1] یکی از زیباترین مناطق جهان است.

کیپر گفت: راستی عزیزم به تو نگفتم، آقای سامرویل به دنبال کسی است که به او مکالمهٔ آلمانی تدریس کند، من گفتم که شاید تو کسی را بشناسی.

ـ نه من کسی را نمی‌شناسم که بتوانم توصیه بکنم. لهجه سوئیسی غیرقابل تحمل است و حرف زدن با یک سوئیسی فقط زبان آقای سامرویل را بدتر می‌کند.

ـ آقای سامرویل اگر جای شما بودم، تلاش می‌کردم و شاید همسر من قانع می‌شد که به شما تدریس کند. او، اگر درست بتوانم منظورم را بیان کنم، خانمی بسیار مطلع و تحصیل‌کرده است.

ـ گرانت‌لی، می‌دانی که من وقت ندارم. خودم کار دارم.

اشندن متوجه شد که فرصت مناسب به‌تدریج به دست می‌آید. تله آماده شده بود و آنچه که او می‌کرد این بود که در آن بیافتد. او به سوی خانم کیپر برگشت، سعی می‌کرد خود را کمرو، محجوب و بسیار سپاسگذار نشان دهد.

ـ البته واقعاً فوق‌العاده است، اگر شما بتوانید تدریس کنید. فرصتی



1. Neckar

بی‌نظیر است ولی طبیعتاً من نمی‌خواهم مزاحم کار شما باشم. من اینجا کاری ندارم و کاملاً بی‌کارم و وقتم را طوری تنظیم می‌کنم که مناسب شما باشد.

اشندن احساس کرد که نگاهی از رضایت در چشمان هر دو درخشید و فکر کرد که در چشمان آبی خانم کیپر شادی مبهمی دیده می‌شود.

کیپر گفت: البته کاملاً همه چیز رسمی خواهد بود. دلیلی ندارد که همسر عزیز من نتواند کمک‌خرجی کمی درآورد. فکر می‌کنید که ساعتی ده فرانک زیاد است؟

اشندن گفت: نه. من باید خیلی خوشحال باشم که معلم درجه یکی پیدا کرده‌ام.

ـ عزیزم نظر تو چیست؟ مطمئناً می‌توانی وقتی پیدا کنی و به این آقا کمکی بکنی. او هم می‌فهمد که آلمانی‌ها آنِ شیطانهای خبیثی نیستند که انگلیسی‌ها تصورش را می‌کنند.



خانم کیپر با نارضایتی اخم کرد و اشندن نمی‌توانست جز با نگرانی به یک ساعتی که هر روز با او خواهد داشت، فکر کند. فقط خدا باید کمک می‌کرد تا او آنقدر به مغزش فشار بیاورد و موضوعاتی برای صحبت با این زن ترشرو و عبوس پیدا کند. خانم کیپر برای اینکه اوضاع را بهتر کند گفت:

ـ من خوشحال می‌شوم که به آقای سامرویل مکالمه تدریس کنم.

کیپر بلند بلند گفت: آقای سامرویل به شما تبریک می‌گویم، قطعاً پشیمان نخواهید شد. کِی شروع می‌کنید فردا ساعت یازده خوب است؟

خانم کیپر گفت: بله خیلی خوب است.

اشندن آنها را تنها گذاشت تا دربارهٔ نتایج مثبت ترفند خود صحبت کنند. اما وقتی، درست سر ساعت یازده صبح روز بعد، صدای ضربه‌ای را روی در اتاق خود شنید (قرار بود که خانم کیپر در اتاق اشندن تدریس

کـند) بـا کـمی دلواپسـی در را بـاز کـرد. او بـاید رفـتاری بـی‌تکلف و کـمی محتاطانه داشته باشد و مراقب خانم آلمانی باشد که بسیار بـاهوش و تـیز است. چهرهٔ خانم کیپر گرفته و عبوس بود. معلوم بود که از درس دادن به او بدش می‌آید. امـا وقـتی آنـها نشسـتند و او تـا حـدودی آمـرانـه از اشـندن سـؤالاتـی دربـارهٔ اطـلاعاتش از ادبـیات آلمـانی پـرسید، بـا دقت بسـیار اشتباهات او را اصلاح کرده و وقتی اشندن مشکلاتی را که در دستور زبان داشت، مطرح می‌کرد با دقت و روشنی آنها را توضیح می‌داد. اگرچه روشن بود که از تدریس به او متنفر است ولی کارش را بی‌نقص و با وسواس کامل انجام می‌داد. به نظر اشندن نه تنها او توانایی بسیار برای تـدریس داشت، بلکه عاشق آن بود و هرچه زمان مـی‌گذشت بـا جـدیت بـیشتری کـارش را انجام می‌داد. گویی فراموش کرده بـود کـه او یک انگـلیسی بـی‌رحـم است. اشـنـدن مـتوجهٔ ایـن مـبارزهٔ نـاخودآگـاه درون او شـد و اصـلاً احسـاس خوشایندی نکرد. وقتی روز بعد آقای کیپر از او دربارهٔ جلسهٔ درس پرسید، اشندن کاملاً با صداقت جواب داد که بسیار رضایت‌بخش بوده است. خانم کیپر معلمی بی‌نظیر و انسانی جالب بود.



ـ من که به شما گفتم او استثنایی‌ترین زنی است که من می‌شناسم.

و اشندن احساس کرد که آنچه کیپر با همان لحن سرزنده و شاد خـود بیان کرد، برای نخستین‌بار واقعاً از ته دل بود.

در عرض یکی دو روز اشندن حدس زد که خانم کیپر فقط به این دلیل تدریس می‌کند که همسرش بتوانـد رابـطهٔ نـزدیک‌تری بـا او داشـته بـاشد، چون فـقط خـودش را مـحدود بـه مـوضوعات ادبـیات، نـقاشی و مـوسیقی می‌کرد و وقتی اشندن برای امتحان موضوع جنگ را پیش کشید، بلافاصله حرف را عوض کرد.

او گفت: آقای سامرویل بهتر است که در این‌باره حرف نزنیم.

او همچنان با جدیت و دقت بسیار به تدریس خود ادامه می‌داد و اشندن فکر می‌کرد که پولش را هدر نداده، اما هر روز با همان چهرهٔ گرفته و عبوس می‌آمد و فقط عشق تدریس بود که لحظه‌ای موجب می‌شد که او تنفر ذاتی خود از اشندن را فراموش کند. اشندن هم به نوبهٔ خود البته اغلب بیهوده تلاش می‌کرد که ظاهرسازی کند. او بی‌آلایش، متواضع، ساده و کمرو بود. خانم کیپر همچنان حالت خصمانهٔ خود را حفظ کرده بود. او یک متعصب واقعی بود اما وطن‌پرستی‌اش بی‌غرضانه و همراه با احساس برتری هر چیزی بود که رگ و ریشهٔ آلمانی داشت. او با تنفری کینه‌جویانه از انگلیسی‌ها بدش می‌آمد، زیرا آن کشور را مانع اصلی برای گسترش قدرت‌طلبی آلمان می‌دید. آرزوی او دنیایی آلمانی بود که بقیهٔ ملتها تحت سلطه‌ای قوی‌تر از رومی‌ها از منافع علم، هنر و فرهنگ آلمانی بهره ببرند. او به‌هیچوجه ابله نبود. بسیار کتاب خوانده بود، به چند زبان مسلط بود و می‌توانست به خوبی دربارهٔ آنچه که خوانده صحبت کند. اطلاعات زیادی از موسیقی و نقاشی مدرن داشت که اصلاً برای اشندن جالب نبود. یک بار که او قبل از ناهار یکی از قطعات زیبای دبوسی[1] را می‌نواخت، صحنهٔ خیلی جالبی بود، گویی آن را با نوعی تنفر اجرا می‌کرد چون که فرانسوی بود، اما با همان حالت خصمانه، زیبایی و سرزندگی آن را تحسین می‌کرد. وقتی اشندن از او تعریف کرد، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: موسیقی منحط ملتی منحط. بعد با دستانی قدرتمند نخستین آکورد پرطنین سوناتی اثر بتهوون را نواخت. اما یکباره از نواختن دست کشید. «نمی‌توانم بزنم، تمرین نکرده‌ام. اما شما انگلیسی‌ها از موسیقی چه می‌دانید؟ از زمان پورسل[2] به بعد حتی یک موسیقیدان از کشور شما ظهور



1. Debussy 2. Purcell

نکرده است».

اشندن لبخندزنان از کیپر که کنار او ایستاده بود پرسید: نظرتان راجع به این گفته چیست؟

ـ اعتراف می‌کنم که درست است. دانش کمی که از موسیقی دارم همسرم به من آموخته است. دوست دارم وقتی سرحال است و تمرین کرده به پیانوی او گوش کنید.او دست گوشتالود با انگشتان کوتاه و چاقش را روی شانه‌های همسرش گذاشت. «او می‌تواند با زیبایی ناب دل شما را بلرزاند».

خانم کیپر با لحنی آرام گفت: آدمهای احمق و اشندن لحظه‌ای متوجه لرزش لبان او شد. اما به سرعت خودش را جمع‌وجور کرد.«شما انگلیسی‌ها نمی‌توانید نقاشی کنید، نمی‌توانید نوآوری کنید، نمی‌توانید موسیقی بسازید».

اشندن با خوشرویی گفت: برخی از ما گاهی شعرهای زیبایی می‌گویند و چون اصلاً در مرامش نبود که کسی را برنجاند، نفهمید که چرا دو خطی را که به ذهنش خطور کرد خواند:

آه، تو ای کشتی زیبا با آن بادبانهای سفید برافراشته، غنوده در آغوش بادهای غربی ره به کجا می‌سپاری؟

خانم کیپر با ژستی عجیب گفت: بله شعر می‌گویید و من تعجب می‌کنم چرا؟

و در میان حیرت اشندن با انگلیسی ته گلویی خودش، ادامه شعری را که اشندن خوانده بود بازگو کرد.

ـ بیا گرانت‌لی ناهار آماده است. بیا به اتاق غذاخوری برویم.

آنها اشندن را غرق در افکار خود تنها گذاشتند.

اشندن خوبی و مهربانی را تحسین می‌کرد، اما از مشاهدهٔ پستی و رذالت برآشفته نمی‌شد. بعضیها او را سنگدل می‌پنداشتند، چون بیشتر مواقع در عوض اینکه به دیگران وابسته باشد به آنها علاقه‌مند می‌شد و

حتی در چند نفری که به آنها وابسته بود، حسنها و عیبها را به یک اندازه می‌دید. وقتی کسی را دوست داشت، بدان معنا نبود که چشمهایش را روی اشتباهات او می‌بندد، او از ضعفهای آنها ناراحت نمی‌شد، بلکه با بالا انداختن صبورانهٔ شانه‌هایش آنها را می‌پذیرفت. و از آنجایی که با صراحت و صمیمیت دربارهٔ دوستانش قضاوت می‌کرد، هیچوقت ناامید نمی‌شد و به‌ندرت دوستی را از دست می‌داد. بیشتر از آنچه که بتواند بدهد نمی‌خواست. می‌توانست مطالعه دربارهٔ کیپرها را بدون غضب و تعصب ادامه دهد. به نظر می‌رسید که خانم کیپر شخصیت باثبات‌تری دارد و بین آن دو شناخت او آسان‌تر بود. به‌وضوح او از اشندن متنفر بود. اگرچه برایش لازم بود که با این مرد انگلیسی مؤدبانه رفتار کند و انزجار او آنقدر بود که هرچندگاهی کلمات و سخنان تند و توهین‌آمیز از دهانش خارج شود. و اگر می‌توانست بی‌شک و بدون هیچ تردیدی او را می‌کشت. اما در فشار دستان گوشتالود کیپر بر شانه‌های همسرش و در لرزش زودگذر لبان او، اشندن گمان می‌کرد که این زن نه چندان جذاب و آن مرد چاق پست‌فطرت با عشقی عمیق به هم پیوند داده شده‌اند که بسیار تأثیربرانگیز بود. اشندن چیزهایی را که در این چند روز دیده و شنیده بود در کنار هم گذاشت، ولی متوجه هیچ نکتهٔ مهمی نشد. به نظر می‌رسید که خانم کیپر عاشق شوهرش است و به دلیل داشتن شخصیت قوی‌تر از او وابستگی شوهرش را به خود احساس می‌کرد. او به خاطر تعریف و تحسینهای شوهرش او را دوست داشت و می‌شد حدس زد که تا هنگام آشنایی با او آن زن عبوس، خشک و فاقد هرگونه جذابیت و در عین حال نیازمند نشاط و شادی، توجه و تحسین مردها را به خود جلب نکرده بود. او از لطیفه‌های پرسروصدا و سرزندگی شوهرش لذت می‌برد و روحیهٔ شاد او روحیهٔ کسل‌اش را تهییج می‌کرد. آقای کیپر به مانند پسرکی تپل و سرحال بود و

هیچوقت نمی‌توانست چیزی غیر از آن باشد و آن زن آلمانی نقش مادر را برایش داشت و او را آنچه که بود ساخته بود. آن زن شوهرش را عاشقانه دوست داشت و علی‌رغم تمام ضعفهایی که با تیزهوشی خود کاملاً آنها را درک می‌کرد، عاشق شوهرش بود همانطوری که ایزولد تریستان را دوست داشت. اما بعد مسئلهٔ جاسوسی مطرح بود. حتی اشندن با همهٔ تحملش برای اشتباهات انسانی، نمی‌توانست احساسی جز این داشته باشد که خیانت به کشور برای پول بسیار غیرقابل‌تحمل است. خانم کیپر حتماً همه چیز را می‌دانست، شاید آقای کیپر اصلاً از طریق همسرش وارد این کار شده بود و اگر او تشویقش نمی‌کرد، شاید اصلاً شوهرش وارد این کار نمی‌شد. او که عاشق شوهرش و زنی نجیب و شریف بود با چه ابزار موذیانه‌ای خودش را متقاعد کرده بود تا شوهرش را مجبور کند تا چنان کار پست و بی‌شرمانه‌ای در پیش گیرد؟ اشندن همینطور که سعی می‌کرد جزئیات را کنار هم گذارد، در هزارتویی از حدسها و گمانها گم شده بود.

گرانت‌لی کیپر داستان دیگری بود. چیز قابل‌تحسینی در وجودش نبود. اما در آن لحظه اشندن به دنبال موضوعی برای تعریف و تمجید نبود.

اما در آن آدم رذل و گنده چیزی منحصر به فرد و غیرمنتظره وجود داشت. اشندن با حوصله شاهد رفتار مؤدبانهٔ او بود که سعی می‌کرد فریبکارانه اشندن را به کارهایش علاقه‌مند کند.

چند روز بعد از نخستین درسهای آلمانی او بود که کیپر بعد از شام و بعد رفتن زنش به طبقهٔ بالا، خودش را روی صندلی کنار اشندن انداخت. فریتزی وفادار کنار او آمد و پوزه بلند با دماغ مشکی‌اش را روی زانوی او گذاشت.

کیپر گفت: عقل ندارد ولی قلبی از طلا دارد. به آن چشمهای کوچک صورتی‌اش نگاه کنید. آیا تا به حال چیزی چنان احمقانه دیده‌اید؟ و چه

صورت زشتی ولی چه جذابیت غیرقابل‌باوری؟

اشندن پرسید: خیلی وقت است او را دارید؟

ـ سال ۱۹۱۴، درست قبل از شروع جنگ او را خریدم. راستی نظرتان در مورد خبرهای امروز چیست؟ البته من و زنم هیچ‌وقت در مورد جنگ صحبت نمی‌کنیم. نمی‌دانید چقدر دوست داشتم که با یک هم‌وطن درددل کنم. او یک نخ سیگار ارزان‌قیمت سوئیسی به اشندن داد و اشندن به خاطر ازخودگذشتگی در راه انجام وظیفه‌اش آن را پذیرفت.

کیپر گفت: البته، آلمانی‌ها شانسی ندارند. حتی یک ذره! می‌دانستم به‌محض این که ما وارد شویم آنها از پا درمی‌آیند.

رفتارش قابل‌اعتماد، صمیمانه و بی‌ریا بود. اشندن پاسخی عوامانه داد.

ـ این بزرگ‌ترین بدشانسی زندگی‌ام است که به دلیل ملیت همسرم قادر نبودم هیچ کاری برای جنگ انجام دهم. همان روزی که جنگ شروع شد رفتم که ثبت‌نام کنم ولی به دلیل سنم من را نپذیرفتند. اما بگذارید این حقیقت را به شما بگویم که اگر جنگ ادامه پیدا کند، زن یا بی‌زن حتماً کاری انجام می‌دهم. با زبانی که بلدم می‌توانم در ادارهٔ ممیزی مفید باشم، شما هم آنجا هستید اینطور است؟ هدف او از شروع این صحبتها رسیدن به این نکته بود و اشندن در پاسخ به سؤال هدفدار او اطلاعاتی را که قبلاً آماده کرده بود، ارائه کرد. کیپر کمی صندلی‌اش را جلوتر آورد و آهسته‌تر صحبت کرد.

ـ من مطمئنم که شما هیچ‌چیز اضافی به من نمی‌گویید ولی خوب سوئیسی‌ها کاملاً طرفدار آلمانی‌ها هستند و نمی‌خواهم یک درصد هم خدای نکرده کسی حرفهای ما را بشنود.

بعد او تغییر رویه داد و چیزهایی را برای اشندن تعریف کرد که بسیار محرمانه بودند.

ـ می‌دانید من این حرفها را پیش هیچ‌کس دیگر نمی‌گویم، اما یکی دو تا دوست دارم که آدمهای خیلی بانفوذی هستند و می‌دانند که می‌توانند به من اعتماد کنند.

اشندن که از این وضعیت کمی دل و جرأت پیدا کرده بود تا حدی عمداً احتیاط را کنار گذاشت و وقتی از هم جدا شدند هر دو دلایلی برای رضایت و خشنودی داشتند. اشندن حدس زد که ماشین تحریر کیپر تا روز بعد مشغول خواهد بود و آن سرهنگ بسیار فعال در برن به‌زودی گزارشهای جالبی دریافت خواهد کرد.

یک شب وقتی اشندن بعد از غذا به اتاق خود برمی‌گشت، از جلوی اتاقی گذشت که در آن باز بود. چشمش به کیپرها افتاد.

کیپر با آن حالت صمیمی خود گفت: بیایید تو. داریم فریتزی را می‌شوریم. بول ترير مدام خودش را کثیف می‌کرد و کیپر خیلی به خودش می‌بالید که او را تمیز و سفید ببیند. اشندن داخل شد. خانم کیپر با آستینهای بالازده و پیش‌بند سفید بزرگی در یک طرف حمام ایستاده بود و کیپر با شلوار و زیرپوش رکابی در حالی که بازوهای گوشتالود و پرکک‌ومکش لخت بود حیوان نگون‌بخت را صابون می‌زد.

او گفت: مجبوریم شب این کار را بکنیم. چون که فیتزجرالدها از این حمام استفاده می‌کنند و اگر بدانند که ما سگ را اینجا شستیم، از کوره درمی‌روند. منتظر می‌شویم تا آنها بخوابند. فریتزی، بیا اینجا، به آقا نشان بده وقتی که صورتت را می‌شوریم چه رفتار مؤدبانه‌ای داری.

حیوان بیچارهٔ مستأصل، در حالی که کمی دمش را تکان می‌داد تا نشان دهد که هر چقدر این کاری که با او انجام می‌دهند زشت است، ولی او اصلاً کینه‌ای از کسانی که این کار را انجام می‌دادند ندارد، آرام در وان در میان شش اینچ آب ایستاده بود و سرتاپایش صابونی بود و کیپر در حالی

که همچنان حرف می‌زد او را با دستهای گنده‌اش شامپو می‌زد.

ـ وای وقتی که او مثل برف سفید شود چه سگ زیبایی می‌شود. اربابش از راه رفتن در کنار او خوشحال خواهد شد و تمام سگهای خانم خواهند گفت: وای خدایا آن سگ اشرافزاده کیست؟ طوری راه می‌رود گویی که تمام سوئیس مال اوست.

حالا وقتی دارم گوشهایت را می‌شورم تکان نخور. خوب، حالا نوبت دماغ سیاهت است. وای ببین تمام آب صابون دارد توی آن چشمهای ریز صورتی می‌رود و آنها براق‌تر می‌شوند.

خانم کیپر با لبخند شادمانه‌ای بر چهرهٔ زمخت و نازیبای خود به مهملات او گوش می‌داد و حوله را محکم در دست خود نگاه داشته بود.

ـ حالا وقتش است که تو را زیر آب ببرم.



کیپر چهار تا پای سگ را گرفت و چند بار او را حسابی با آب شست. سگ سعی می‌کرد خودش را رها کند و آب به این‌طرف و آن‌طرف پاشید. کیپر او را از وان خارج کرد.

ـ حالا برو پیش مادر تا خشکت کند.

خانم کیپر نشست و سگ را بین پاهای قوی‌اش گرفت و محکم مالید آنقدر که عرق از پیشانی‌اش جاری شد. و فریتزی، کمی وحشت‌زده و نفس‌زنان شاید خوشحال از اینکه بالاخره تمام شده ایستاد، در حالی که چهرهٔ شیرین گیج و منگ او سفید شده و برق می‌زد.

کیپر شادمانه گفت: نجابت و اصالت هیچ وقتی گم نمی‌شود. او نام حدود شصت و چهار نفر از اجداد خود را می‌داند که همهٔ آنها نجیب‌زاده بودند.

اشندن کمی آشفته شد. و وقتی داشت از پله‌ها بالا می‌رفت احساس لرزش کرد.

یکشنبه، کیپر به او گفت که او و همسرش به گردش می‌روند و قصد

دارند ناهارشان را در یک رستوران کوچک کوهستانی بخورند و از اشندن هم دعوت کرد که با آنها برود و هرکس سهم خود را بدهد. بعد از سه هفته اقامت در لوسرن، اشندن فکر کرد که قدرت بدنی‌اش به او اجازه می‌دهد که امتحانی بکند. آنها صبح زود به راه افتادند. خانم کیپر چکمه‌های پیاده‌روی به پا داشت، کلاه گذاشته بود و چوب دستی به دست گرفته بود. و کیپر با جورابها و شلوار گلف خیلی انگلیسی به نظر می‌رسید. اشندن از این وضعیت خوشش می‌آمد و آماده بود که روز خوبی داشته باشد، اما باید چشمهایش را باز نگاه می‌داشت، خیلی هم دور از انتظار نبود که کیپرها هویت او را کشف کرده باشند، در لبهٔ پرتگاه یا کنار یک صخره خانم کیپر در هل دادن و پرت کردن او اصلاً تردید نمی‌کرد و کیپر علی‌رغم همهٔ سرزندگی و شادی‌اش آدم بسیار غیرقابل پیش‌بینی بود. اما همهٔ اینها چیزی نبود که بتواند این صبح زیبای اشندن را خراب کند. هوا پر از بوی خوش بود. کیپر یک‌ریز حرف می‌زد. لطیفه تعریف می‌کرد و سرزنده و بانشاط بود. عرق از صورت گنده و سرخش به پایین می‌غلطید و او خودش را به خاطر چاقی‌اش مسخره می‌کرد.

اشندن حیرت‌زده متوجه شد که او اطلاعات وسیعی از گلهای کوهستانی دارد. وقتی در فاصله‌ای آن‌طرف‌تر از مسیری که می‌رفتند گلی را دید رفت آن را چید و برای همسرش آورد.

با صدای بلند گفت: زیبا نیست؟ و چشمان ریز سبزرنگ مکارش برای لحظه‌ای چون نگاه کودکی صاف و بی‌ریا شد. چون شعری اثر والتر ساویج لندر[1] شاعر انگلیسی است.

خانم کیپر گفت: گیاه‌شناسی علم مورد علاقهٔ همسر من است. من گاهی



1. Walter Savage Landor

او را مسخره می‌کنم. او عاشق گلها است. اغلب مثلاً وقتی که ما پول قصاب را به زحمت می‌دهیم او تمام پول توی جیبش را می‌دهد و برای من یک دسته رز می‌خرد.

گرانت کیپر گفت: Qui fleurit sa maisom fleurit son Coeur تزیین خانهٔ خود با گلها به واقع آرایش قلب است.

اشندن یکی دو بار کیپر را دیده بود که وقتی از راهپیمایی برمی‌گردد، برای خانم فیتزجرالد[1] دسته گلی از گلهای کوهستانی می‌آورد و ناشیانه تعظیمی می‌کند که اصلاً ناخوشایند به نظر نمی‌آید و آنچه که اشندن تازه فهمیده بود اهمیت خاصی به این رفتار می‌بخشید.

عشق او به گلها اصیل بود و وقتی آنها را به یک خانم مسن ایرلندی می‌داد، چیزی به او هدیه می‌کرد که واقعاً دوستش داشت. این شاهدی بر مهرو محبت قلبی بود. اشندن همیشه گیاه‌شناسی را علمی کسالت‌آور می‌پنداشت. اما کیپر آنقدر با سرزندگی و علاقه از آن صحبت می‌کرد که طعم زندگی و عشق را به آن می‌بخشید.

او گفت: من هیچ وقت کتاب ننوشته‌ام. کتابهای بسیاری قبلاً نوشته شده است و من عشق خود را برای نوشتن را با نوشتن مقالات در روزنامه‌ها که بازدهی سریع و بهتری دارند ارضا کرده‌ام. اگر مدت بیشتری اینجا بمانم یک‌جورهایی تصمیم دارم که کتابی دربارهٔ گلهای وحشی سوئیس بنویسم. ای کاش شما چند روزی زودتر اینجا می‌آمدید، بی‌نظیر بودند. برای این کار باید یک شاعر بود ولی من فقط یک روزنامه‌نگار بیچاره هستم.

خیلی عجیب بود که او چه‌طور می‌توانست احساسات واقعی را با حقایق جعلی درهم آمیزد.



1. Fitzgerald

وقتی که آنها به مهمانخانه‌ای رسیدند که چشم‌اندازی زیبا از کوه و دریاچه داشت. مشاهدهٔ لذت او از خوردن یک بطری آبجو تگری بسیار جالب بود. آدمی نمی‌توانست هیچ احساسی جز همدلی برای مردی داشته باشد که آنقدر از چیزهای ساده لذت می‌برد. آنها با لذت نیمروی خوشمزه و قزل‌آلای کوهستانی را خوردند. حتی تأثیر محیط اطراف در خانم کیپر آرامشی ناخواسته به وجود آورده بود. مثل تصویری از یک کلبهٔ سوئیسی در کتابی از سفرهای اوایل قرن نوزدهم بود و خانم کیپر کمی از رفتار خصمانهٔ خود نسبت به اشندن کم کرده بود. وقتی آنها رسیدند او تندتند به زبان آلمانی دربارهٔ زیبایی چشم‌انداز صحبت کرد. چشمهای او که به شکوه منظرهٔ روبه‌رو دوخته شده بود، پر از اشک بود. او دستهایش را از هم باز کرد.



ـ خیلی وحشتناک است و من از خودم خجالت می‌کشم که با وجود این جنگ هراس‌انگیز و ناعادلانه، در این لحظه من در اعماق قلبم احساسی جز شادی و سپاسگذاری نداشته باشم.

کیپر دستهای او را گرفت و فشار داد و به زبان آلمانی کلماتی محبت‌آمیز به او گفت که بسیار عجیب ولی تأثیربرانگیز بود. اشندن آنها را غرق احساسات خودشان تنها گذاشت و به باغ رفت و روی نیمکتی که برای مسافران گذاشته بودند نشست. چشم‌انداز خارق‌العاده بود و به نوعی تمام وجود آدم را تسخیر می‌کرد، مثل قطعه‌ای از موسیقی روشن و اغواکننده بود، اما در آن لحظه تمام وجود انسان را درهم می‌ریخت.

همینطور که اشندن در آنجا پرسه می‌زد، به رمز و راز خیانت کیپرها فکر می‌کرد. اگر او از آدمهای عجیب خوشش می‌آمد، در وجود کیپر چیزی پیدا کرده بود که عجیب بودن آن غیرقابل‌باور بود. نمی‌شد انکار کرد که او ویژگیهای دوست‌داشتنی داشت، سرزندگی او ساختگی نبود و بدون هیچ

ظاهرسازی آدم بانشاطی بود و قلبی رئوف داشت. همیشه آماده بود که محبت خود را نشان دهد. اشندن اغلب شاهد رفتار او با ژنرال پیر ایرلندی و همسرش، تنها مسافران دیگر هتل، بود. او با خوش‌رویی به داستانهای کسالت‌آور پیرمرد از جنگ مصر گوش می‌کرد و با خانم ژنرال هم بسیار مؤدبانه رفتار می‌کرد. وقتی اشندن کمی بیشتر با کیپر آشنا شد احساسش نسبت به او از تنفر به کنجکاوی تغییر کرد. او فکر نمی‌کرد که کیپر صرفاً به خاطر پول جاسوس شده باشد. او مردی کم‌توقع بود و پولی که از کار در دفتر کشتیرانی به دست می‌آورد، برای مدیری چون خانم کیپر کفایت می‌کرد و بعد از اتمام جنگ برای مردانی که سن آنها برای رفتن به ارتش زیاد بود، شغلهای نان و آب‌دار کم نبود. شاید او از آن دسته آدمهایی بود که روشهای پرمخاطره را به راههای ساده ترجیح می‌دادند چون لذت خاصی از فریب دادن آدمهای دیگر می‌بردند. و علت جاسوس شدن او نه به خاطر تنفر از کشوری که او را زندانی کرده بود و نه حتی به خاطر عشق به همسرش، بلکه برای میل به از میدان به‌در کردن کسانی بود که هیچگاه حتی حضور او را احساس نکرده بودند. شاید این نوعی پوچی بود که او را به این کار سوق می‌داد. احساس اینکه به آنچه که شایسته‌اش بود نرسیده و شاید میلی شیطنت‌آمیز و موذیانه برای اذیت و آزار دیگران.

او یک کلاهبردار بود. درست است که فقط دوبار متهم شده بود اما می‌شد حدس زد که او همیشه این‌کاره بوده ولی به دام نیافتاده است. خانم کیپر در این‌باره چه نظری داشت؟ آنها آنقدر به هم نزدیک بودند که او حتماً از همه چیز باخبر بود. آیا به خاطر صراحت و صداقت غیرقابل انکاری که داشت شرمنده بود و یا آن را نقطهٔ ضعفی غیرقابل‌اجتناب در وجود مردی که عاشقش بود می‌پنداشت؟ آیا همه کاری می‌کرد که جلوی آن را بگیرد و یا برای چیزی که نمی‌شد جلوی آن را گرفت، چشمهایش را می‌بست و نمی‌دید.

اگر همهٔ مردم سیاه و یا همه سفید بودند چقدر زندگی با آنها آسان‌تر بود. آیا کیپر آدم خوبی بود که بدی را دوست داشت و یا آدم بدی که عاشق خوبیها بود. و چطور آن عوامل آشتی‌ناپذیر کنار هم و با هماهنگی در درون یک قلب جای می‌گیرند؟ یک چیز واضح بود، کیپر هیچ وجدان‌دردی نداشت. او عمل شریرانه و نفرت‌انگیز خود را با عشق انجام می‌داد. خائنی بود که از خیانت خود لذت می‌برد. اگرچه اشندن کهابیش آگاهانه در تمام زندگی‌اش به مطالعهٔ شخصیت انسانها پرداخته بود. به نظر می‌رسید که در سنین میانسالی آگاهی‌اش از این موضوع درست به اندازهٔ دوران کودکی‌اش است. البته سرهنگ ر. اگر آنجا بود به او می‌گفت چرا وقت خود را با این مهملات هدر می‌دهی؟ این مرد یک جاسوس خطرناک است و وظیفهٔ تو این است که او را به دام اندازی.



البته این حقیقت داشت. اشندن قطعاً می‌دانست که مصالحه با کیپر بیهوده است. او به‌هیچوجه قصد خیانت به رؤسای خود را نداشت و اصلاً قابل‌اعتماد نبود. زنش نفوذ بسیاری بر او داشت. علی‌رغم آن چیزی که او هرچندگاهی به اشندن می‌گفت در اعماق قلب خودش اعتقاد داشت که قدرتهای مرکزی باید جنگ را ببرند و او می‌خواست که در طرف برنده باشد. خوب، با وجود همهٔ اینها کیپر باید دستگیر می‌شد، اما این‌کار چه‌طور باید انجام می‌شد، اشندن کوچک‌ترین تصوری نداشت. ناگهان صدایی شنید.

ـ شما این جایید؟ داشتیم دنبالتان می‌گشتیم. قایم شده‌اید؟

او به اطراف نگاه کرد و دید که کیپرها به طرفش می‌آیند، دست همدیگر را گرفته بودند.

کیپر که چشمش به چشم‌انداز روبه‌رو افتاده بود گفت: پس این منظره شما را این‌طور ساکت کرده، عجب منظره‌ای؟

خانم کیپر دستهایش را به هم زد و فریاد کشید: Ach Gott وای خدا،

wie schon چه زیبا. وقتی به آن دریاچهٔ آبی و کوههای پربرف نگاه می‌کنم، دوست دارم مثل فاوست[1] گوته[2] به لحظه‌ای که می‌گذرد فریاد بزنم و بگویم: نرو. بایست.

کیپر گفت: اینجا بودن خیلی بهتر از انگلستان با آن همه سروصدای جنگ و آژیر است، اینطور نیست؟

اشندن گفت: بله خیلی زیاد.

ـ راستی شما برای خروج مشکل داشتید؟

ـ نه نه. اصلاً.

ـ شنیدم که این روزها سر مرز خیلی سخت می‌گیرند.

ـ من بدون کوچک‌ترین مشکلی از کشور خارج شدم. فکر کنم در مورد انگلیسی‌ها زیاد سخت نمی‌گیرند. به نظر من بررسی گذرنامه‌ها کاملاً صوری بود.



نگاه گذرایی بین کیپر و زنش رد و بدل شد. اشندن نفهمید که منظور از آن چه بود. خیلی عجیب بود که در آن لحظه وقتی اشندن هم به این موضوع فکر می‌کرد، کیپر هم احتمال رفتن به انگلستان را در ذهن داشت. چند دقیقه بعد خانم کیپر گفت که بهتر است برگردند و آنها با هم در مسیر کوهستانی به طرف پایین راه افتادند.

اشندن بسیار مراقب بود. نمی‌توانست کاری بکند (و این عدم فعالیت او را اذیت می‌کرد). اما با چشمان باز منتظر فرصتی بود که شادی خودش را نشان دهد. چند روز بعد اتفاقی افتاد که اشندن را متوجه کرد که چیزی در حال رخ دادن است. در زمان درس آلمانی صبحگاهی خانم کیپر گفت:

شوهرم امروز به ژنو رفته، آنجا کاری دارد.

---

1. Faust 2. Goethe

اشندن گفت: که اینطور. خیلی طول می‌کشد.

ـ نه فقط دو روز.

دروغ گفتن کار هر کسی نیست و اشندن این‌طور احساس می‌کرد و نمی‌دانست چرا که خانم کیپر دروغ می‌گوید. شاید رفتارش مثل وقتی که چیزی را به اشندن می‌گفت که اصلاً برای او جالب نبود حالت بی‌تفاوتی نداشت. یک‌باره به مغز اشندن خطور کرد که کیپر به برن احضار شده تا رئیس پرصلابت سازمان اطلاعات آلمان را ببیند. و وقتی که فرصتش پیش آمد با تظاهر به بی‌اعتنایی به خدمتکار هتل گفت:

خانم، کارتان کم‌تر شده، شنیدم که آقای کیپر به برن رفته.

ـ بله، فردا برمی‌گردد.

این چیزی را ثابت نمی‌کرد اما باید به آن توجه می‌شد. اشندن یک سوئیسی را در لوسرن می‌شناخت که در مواقع ضروری کارهای کوچکی برایش انجام می‌داد. به سراغش رفت و از او خواست که نامه‌ای به برن برساند. می‌شد کیپر را پیدا کرد و حرکات او را تحت نظر گرفت. روز بعد یک بار دیگر کیپر همراه همسرش در اتاق غذاخوری ظاهر شد، اما فقط سرش را برای اشندن تکان داد و بعد از غذا بلافاصله رفتند، ناراحت به نظر می‌رسیدند. کیپر همیشه سرزنده و بانشاط، با شانه‌های افتاده راه می‌رفت و اصلاً به این‌طرف و آن‌طرفش نگاه نمی‌کرد. روز بعد اشندن جوابی برای نامه‌اش دریافت کرد. کیپر با ژنرال فون پ. ملاقات کرده بود. حدس اینکه ژنرال به او چه گفته زیاد سخت نبود. اشندن خوب می‌دانست که این ژنرال آلمانی می‌تواند چقدر خشن باشد. او مردی سخت‌گیر و بی‌رحم بود، باهوش و خودخواه و عادت داشت هرچه از دهانش درمی‌آید بگوید. آنها دیگر از دست کیپر خسته شده بودند. ماندن در لوسرن و هیچ‌کاری انجام ندادن. وقت آن بود که او به انگلستان برود. البته اینها فقط حدس و گمان بود.

البته که فقط یک حدس بود ولی در این حرفه باید این کار انجام می‌شد. باید از روی استخوان آرواره حیوان را می‌شناختی. اشندن از گوستاو شنیده بود که آلمانی‌ها می‌خواهند کسی را به انگلستان بفرستند. او نفس بلندی کشید. اگر کیپر می‌رفت او کارش زیاد می‌شد.

وقتی خانم کیپر آمد تا مثل هر روز به او درس بدهد، گرفته و بی‌حوصله بود و خسته به نظر می‌رسید و دهانش به‌سختی باز می‌شد. اشندن فکر کرد که کیپرها بیشتر اوقات شب را مشغول حرف زدن بوده‌اند. کاش می‌دانست که دربارهٔ چه حرف زده‌اند؟ آیا او همسرش را تشویق به رفتن کرده یا سعی کرده او را منصرف کند. اشندن دوباره در هنگام صرف ناهار حواسش متوجهٔ آنها بود. اتفاقی افتاده بود. آنها برعکس همیشه که هنگام صرف غذا زیاد صحبت می‌کردند هیچ حرفی با هم نزدند و زود رفتند. اما وقتی اشندن بیرون رفت کیپر را دید که تنها در سالن نشسته است.



او با لحنی که سعی می‌کرد همان سرزندگی همیشگی را داشته باشد و البته تلاشش زیاد مثمر ثمر نبود گفت: حالتان چه‌طور است؟ من به ژنو رفته بودم.

اشندن گفت: بله شنیدم.

ـ بیایید با هم قهوه‌ای بخوریم. زن بیچاره من سردرد بدی داشت. به او گفتم که برود و بخوابد. در چشمان ریاکار او حالتی بود که اشندن نمی‌توانست آن را بخواند «حقیقت این است که او کمی نگران است. من به رفتن به انگلستان فکر می‌کنم».

اشندن یک لحظه احساس کرد که قلبش دارد از جا کنده می‌شود. ولی خود را بی‌تفاوت نشان داد.

ـ سفرتان خیلی طول می‌کشد؟ دلمان برایت تنگ می‌شود.

ـ راستش را بگویم دیگر از این بیکاری خسته شده‌ام. گویی جنگ

می‌خواهد سالها ادامه پیدا کند و نمی‌توانم اینجا بی‌تفاوت بنشینم. به‌علاوه، باید یک جوری خرج زندگی را دربیاورم. شاید زن من آلمانی باشد ولی خودم انگلیسی هستم و غیر از تمام اینها من می‌خواهم که کاری بکنم. اگر اینجا در آسایش و آرامش بنشینم و هیچ کاری برای کشورم نکنم دیگر نمی‌توانم به روی دوستانم نگاه کنم. زن من دیدگاه آلمانی خودش را دارد و اصلاً برایم مهم نیست بگویم که کمی هم ناراحت است، شما که زنها را می‌شناسید.

حالا اشندن می‌فهمید آنچه که در چشمان کیپر می‌بیند چیست؟ این عصبانی‌اش می‌کرد. ترس، کیپر نمی‌خواست به انگلستان برود. می‌خواست راحت و آسوده در سوئیس بماند. اشندن حالا می‌دانست وقتی که او به برن رفته دستور ژنرال چه بوده است. یا باید می‌رفت و یا دیگر پولی دریافت نمی‌کرد. احتمالاً او از همسرش خواسته بود که به او اصرار کند که بماند ولی روشن بود که خانم کیپر این کار را نکرده، شاید جرأت نکرده بود به زنش بگوید که چقدر می‌ترسد. در نظر همسرش او همیشه مردی سرزنده، نترس، ماجراجو و بی‌خیال بوده است و حالا او اسیر دروغهای خودش، هرگز جرأت این را نیافته بود اعتراف کند که چه ترسوی بزدلی است.

اشندن پرسید: همسرتان هم با شما می‌آید؟

ـ نه اینجا می‌ماند.

همه چیز خیلی خوب ترتیب داده شده بود. خانم کیپر اینجا می‌ماند نامه‌ها را دریافت می‌کرد و اطلاعات آنها را به برن منتقل می‌کرد.

ـ آنقدر مدت زمان طولانی از انگلستان دور بوده‌ام که درست نمی‌دانم که در این اوضاع جنگ باید چه کاری پیدا کنم؟ اگر شما جای من بودید چکار می‌کردید؟

ـ نمی‌دانم. چه‌جور کاری در نظر دارید؟

ـ خوب من مثلاً می‌توانم همان کاری را انجام دهم که شما مـی‌کنید. کسی را در ادارهٔ ممیزی سراغ دارید که برای او معرفی‌نامه‌ای به من بدهید.

فقط یک معجزه بود که اشندن تـوانست جـلوی خـودش را بگـیرد و بـا فریاد و ژست دیگری تعجب خود را نشان ندهد. نه به دلیل درخواست کیپر بلکه به خاطر آنچه به ذهنش خطور کرده بود. او چقدر احمق بوده که فکر می‌کرده بی‌خود اینجا در لوسرن مانده، وقتش تلف می‌شود و هـیچ کـاری نمی‌کند. حالا او می‌فهمید که چرا او را به لوسرن فرستاده‌اند و گفته‌اند که خودش را چه‌طوری معرفی کند و با اطلاعات کافی کـه او داشت آنـچه کـه باید رخ می‌داد رخ داده بود. برای سازمان اطلاعاتی آلمان خیلی عالی بود که جاسوسی در ادارهٔ ممیزی داشته باشند و با یک خوش‌شانسی گرانت‌لی کیپر درست مناسب این کار بود. او روابط دوستانه‌ای با یکی از کارمندان آن اداره داشت. چه شانسی ژنرال فـون پ. مـردی مـطلع بـود و در حـالی کـه دستهایش را به هم می‌مالیده لابد زیر لب می‌گفته:

stultum facit fortuna quem vult perdere.

گاهی مواقع وقتی شانس به آدم رو می‌آورد فکر نمی‌کند که همین موقعیت ممکن است باعث نابودی او شود.

این دام آن ر. حقه‌باز بوده و ژنرال در آن افتاده بود. اشندن کار خود را با نشستن و انتظار کشیدن انجام داده بود. وقتی فکر می‌کرد که چطور او را دست انداخته، خنده‌اش می‌گرفت.

ـ من روابط خیلی خوبی با رئیسمان دارم. اگر دوست داشته باشید یک یادداشت برای او می‌نویسم.

ـ بله. این خیلی عالیه.

ـ ولی خوب باید هـمه چـیز را بـرای او بـنویسم. ایـنکه شـما را ایـنجا دیده‌ام و فقط چهار هفته از آشنایی‌مان می‌گذرد.

ـ بله.

ـ بله. حتماً.

ـ نمی‌دانم چه‌طوری روادید بگیرم. شنیده‌ام کمی اذیت می‌کنند.

ـ دلیلش را من نمی‌دانم اگر وقتی بخواهم برگردم مانع من شوند، حالم خیلی گرفته می‌شود.

کیپر یک دفعه از جایش برخاست و گفت: بروم ببینم حال همسرم چه‌طور است؟ کی نامه را به من می‌دهید؟

ـ هر موقع که بخواهید. به همین زودی قصد رفتن دارید؟

ـ هرچه زودتر بهتر.

کیپر رفت. اشندن یک ربعی در سالن نشست تا هیچ نشانی از عجله در او دیده نشود. بعد به طبقهٔ بالا رفت و چند نامه نوشت. در یکی از آنها برای ر. نوشت که کیپر قصد رفتن به انگلستان را دارد. در یکی از آنها او ترتیباتی داد که اگر کیپر درخواست روادید کند، بلافاصله به او داده شود. وقتی برای صرف شام پایین رفت نامه‌ای به کیپر داد.

روز بعد کیپر لوسرن را ترک کرد.

اشندن انتظار می‌کشید. او همچنان به یادگیری زبان آلمانی با خانم کیپر ادامه می‌داد و با تدریس استادانهٔ او حالا به‌راحتی آلمانی صحبت می‌کرد. آنها از گوته و وینکل‌مان[1] و از هنر زندگی و سفر صحبت کردند. فریتزی ساکت کنار صندلی او می‌نشست.

خانم کیپر گفت: دلش برای اربابش تنگ شده. فقط به او علاقه دارد و من را فقط به خاطر او تحمل می‌کند.

بعد از کلاس درس، اشندن هر روز به دفتر هتل می‌رفت تا اگر نامه‌ای



1. Winckelmann

رسیده آن را بگیرد. تمام نامه‌هایش آنجا می‌رسید. تا وقتی که دستوری دریافت نمی‌کرد نمی‌توانست برود. اما ر. زیاد او را بی‌کار رها نمی‌کرد. در عین حال او هیچ‌کاری جز صبر نمی‌توانست بکند. خیلی زود نامه‌ای از کنسول در ژنو دریافت کرد حاکی از اینکه کیپر آنجا بوده و درخواست روادید کرده و عازم فرانسه شده است. بعد از خواندن این نامه او برای کمی پیاده‌روی کنار دریاچه بیرون رفت و در راه برگشت اتفاقاً خانم کیپر را دید که از دفتر هتل می‌آمد. حدس زد که نامه‌های خانم کیپر هم آنجا می‌آیند. پیش او رفت.

پرسید: از آقای کیپر خبری دارید؟

ـ نه فکر کنم کمی زود است.

اشندن در کنار او به راه افتاد. او کمی ناراحت بود ولی هنوز نگران به نظر نمی‌رسید. می‌دانست که در این زمان، وضعیت پست چقدر آشفته است. اما روز بعد اشندن متوجه شد که او بسیار بی‌حوصله است. نامه‌ها سر ظهر می‌رسید و پنج دقیقه مانده او به ساعتش و به اشندن نگاه کرد. اگرچه اشندن خوب می‌دانست که هرگز نامه‌ای برای او نخواهد آمد ولی جرأت این را هم نداشت که او را دلواپس کند.

اشندن گفت: فکر کنم برای امروز کافی است. مطمئناً می‌خواهید پایین به دفتر پست بروید.

ـ متشکرم. این نهایت لطف شماست.

وقتی کمی بعد خود اشندن پایین رفت، دید که خانم کیپر در وسط دفتر ایستاده است، چهره‌اش آشفته بود. سراسیمه خطاب به اشندن گفت:

شوهرم قول داد که از پاریس برایم نامه می‌نویسد. مطمئن هستم که حتماً نوشته. ولی این احمقها می‌گویند نامه‌ای نیامده، خیلی بی‌توجه هستند.

اشندن نمی‌دانست چه بگوید. وقتی کارمند داشت لای انبوه نامه‌ها را نگاه می‌کرد تا ببیند که نامه‌ای برای اشندن رسیده یا نه خانم کیپر دوباره نزدیک پیشخوان آمد.

پرسید: پست بعدی کی از فرانسه می‌رسد؟

ـ بعضی وقتها حدود ساعت پنج.

ـ آن موقع می‌آیم.

برگشت و به‌سرعت بیرون رفت. فریتزی در حالی که دمش بین پاهایش بود به دنبال او رفت. هیچ شکی نبود که ترس تمام وجود او را گرفته است و فهمیده بود که اتفاقی افتاده است. روز بعد چهره‌اش بسیار رقت‌بار به نظر می‌رسید. معلوم بود که شب چشمهایش را روی هم نگذاشته است و در حال تدریس یک‌باره از جایش بلند شد.



ـ ببخشید آقای سامرویل، امروز حالم خوب نیست.

قبل از اینکه اشندن بتواند حرفی بزند او مضطربانه به‌سرعت از اتاق بیرون رفت و عصر همان روز او یادداشتی از خانم کیپر دریافت کرد مبنی بر اینکه دیگر قادر به ادامهٔ تدریس نیست، هیچ دلیلی نیاورده بود. اشندن دیگر اصلاً او را نمی‌دید. برای غذا خوردن هم پایین نمی‌آمد فقط صبح و عصر برای دریافت نامه مراجعه می‌کرد. تمام روز را در اتاقش می‌گذراند. اشندن او را مجسم می‌کرد که ساعتها آنجا نشسته و آن ترس پنهان در درونش رشد می‌کند. چه‌طور می‌توانست دلش برای او نسوزد. زمان برای اشندن هم به کندی می‌گذشت. بسیار مطالعه می‌کرد، نامه می‌نوشت. قایقی اجاره کرده بود و برای قایقرانیهای طولانی تفریحی می‌رفت و بالاخره یک روز صبح کارمند پست نامه‌ای به او داد. از ر. بود. ظاهر یک نامهٔ تجاری را داشت. اما بین خطوط او توانست بخواند که:

آقای عزیز، کالایی که همراه با نامه از لوسرن فرستاده بودید، سر وقت

رسید. از شما برای اجرای دستوراتمان با چنان سرعتی سپاسگزاریم.

ر. بسیار خوشحال بود. اشندن حدس زد که کیپر دستگیر و حالا به مجازات جرم خود رسیده است. صحنه‌ای هراس‌انگیز را به یاد آورد. سحرگاه، سحرگاهی سرد و خاکستری با قطرات بارانی که به زمین می‌افتند. یک مرد، با چشمان بسته، مقابل دیواری ایستاده. افسری رنگ‌پریده، دستوری می‌دهد و بعد سربازی جوان، یکی از نفرات جوخهٔ آتش، برمی‌گردد و در حالیکه به تفنگ خود تکیه کرده تا نیفتد، استفراغ می‌کند. رنگ‌پریدگی افسر بیشتر می‌شود و او، اشندن، مضطربانه فکر می‌کند، و از حال می‌رود. کیپر لابد بسیار وحشت‌زده بود. جاری شدن اشک بر گونه‌های آنها خیلی وحشتناک بود. اشندن افکار را از ذهنش بیرون کرد. به دفتر فروش بلیط رفت و تابع دستوراتی که به او داده شده بود بلیطی به مقصد ژنو خرید.



وقتی که منتظر بقیهٔ پولش بود خانم کیپر وارد شد. اشندن از دیدن چهرهٔ او شوکه شد. آشفته و ژولیده و پریشان بود و هاله‌های سیاهی دور چشمش را گرفته بود. رنگ صورتش چون یک مرده بود. با پاهای لرزان به نزدیک پیشخوان آمد و سراغ نامه را گرفت. کارمند سرش را تکان داد.

ـ متأسفم خانم. نامه‌ای نرسیده.

ـ دوباره نگاه کنید. لطفاً، لطفاً مطمئنید.

درماندگی صدایش دلخراش بود. کارمند در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، نامه‌ها را از کشو بیرون آورده و دوباره آنها را دسته‌بندی کرد.

ـ نه خانم هیچ‌چیز نیست.

او نالهٔ گرفته‌ای از سر ناامیدی سر داد و چهره‌اش از اضطراب درهم پیچید.

ناله‌کنان گفت: وای خدایا.

برگشت. اشک چون سیل از چشمان وحشت‌زده‌اش سرازیر بود. چون آدمی که کورمال کورمال می‌رود و راهش را نمی‌شناسد آنجا ایستاد. بعد صحنه‌ای وحشتناک رخ داد. فریتزی چمباتمه زد، سرش را به عقب خم کرد و زوزه‌ای بلند و دلخراش سر داد. خانم کیپر با ترس به او خیره شد، گویی چشمهایش داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. شک، آن شک جانکاه که در طی آن روزهای وحشتناک بلاتکلیفی او را آنچنان شکنجه داده بود، حالا دیگر به یقین تبدیل شده بود. کورکورانه تلوتلوخوران به خیابان رفت.

# THE KITE

by

**Somerset Maugham**

Translated into Persian

by

**SHahrzad Bayat Movahhid**

Published by

**Farzan Publishers**

Tehran/Iran

2008

برگزیده‌ای از تأثیر برانگیزترین داستان‌های سامرست موام.

بادبادک از وابستگی بیمارگونهٔ جوانی به پرواز بادبادک سخن می‌گوید، وطن‌فروش در ماجرایی جاسوسی، تلخی جنگ را به تصویر می‌کشد، می‌بل قصهٔ مردی است که روز عروسی‌اش از دست دختری که شش‌هزار مایل را برای رسیدن به او پیموده می‌گریزد و چندین داستان زیبای دیگر که هر کدام در مکان جغرافیایی متفاوت رخ می‌دهند، خواننده را لحظه به لحظه با خود همراهی می‌کنند و اوج هنر داستان‌پردازی را به رخ می‌کشند.

ISBN 978-964-321-291-9
9789643212919
قیمت: ۳۵۰۰ تومان
فرزان